امرالله صفوی

٨٦,١٩,٢٠

کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
۱۸

گنجینه ۷۳۲

دیوان موجی اصفهانی ۱۱۴۲ ق

شاعر، این دیوان اشعار خود را [illegible] و جمع کرده

در فهرست نسخه‌ها [illegible] «الذریعه» [illegible] دیوان این شاعر

[illegible]

[illegible]

۱۸۴۷۰
۲۰۹۶۳۵

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی | خطی
۱۸۴۷۰

ای روشن از جمال تو شد شمع لاله‌ها / وز لطف تست بر رخ گل عقد ژاله‌ها

ما نو نیاز عشق نیستیم ای خطیر شهر / تقصیر کرده‌ایم درین فن بسالها

ای من فدای تیغ تو کردم که میزنند / [illegible] ابروی خال [illegible] پیاله‌ها

بهر خراج این د[illegible] / عیشی [illegible] چاله‌ها

تا نسترن [illegible] / [illegible] کند [illegible] لاله‌ها

[illegible]

موجی چو شد سفید دل از هجر کرده‌ام / یک مصرع غزل منتخب چشم جدا

عندلیب آسا اگر در عشق بیهوشیم ما / لیک همچون گل بعیب خویشتن پوشیم ما

ما و مجنون مانده‌ایم از کاروان [illegible] / با [illegible] لیلی [illegible] برو شیم ما

آسمان ما را بصبر خویش [illegible] برد / حسن وفا [illegible] فرهوشیم ما

یکشبم [illegible] شد [illegible] / [illegible] عشیم ما

[illegible] / در هجر ای دل [illegible] چشم [illegible]

[illegible] / [illegible] شراب

[illegible] / [illegible] جواب

که [illegible] / چه [illegible] آب

بانه [illegible] میزان [illegible] / [illegible] شتاب

۱۸۴۷۰

مدار روشن دلان مرتضی موجی

که هست نام شریفش کلید فتح الباب

غمش ز مهر دلم تا شده بترک طلب | ز دفتر خط او گشته ام نشان طلب

نتیجه سرزنش آید بود دنیا | همیشه خار بود در زمانه مال طلب

اگر لقای بتان گشته زلف بیجا نیست | که تنگ شام شود مهر جسم زوال طلب

بسان اوج ... خنده زد که چرا | ز جنس تو ... شده ام ... جهان طلب

[illegible]

که آن ... شده ... طلب

کدام ... [illegible] | کدام دیده ... از کرم ... نیست

عجب ... [illegible] | مگر لطیفه ... [illegible]

دلم ... [illegible] | چو غنچه لب ... [illegible]

رقیب ... [illegible] | از ... شیوه ... [illegible]

بار

بس از نگاه حسرت لبریز دل تا چی

کالای شهر صفاهان بغیر خاری نیست

انکه در آینه بر چهره دیدش نقد دور نیست | گر ز جانب ما برسد از مروت یار نیست

آن ارزان باد ای مه عالم فروز | داغ ما را احتیاج مرهم کافور نیست

عطر پیراهن چو شد یعقوب را کحل بصر | گشته روشن ... عاشق کور نیست

خوبرویان در جهان محتاج احسان همند | بی ضیای عارض خورشید مه را نور نیست

... [illegible] ... نیست

کو ... هر جا ... کرد ... آنجا کور نیست

اگرچه از ... [illegible] | چشم ... [illegible]

از نوای ... دایره ... [illegible] | هر طرف ... [illegible]

از کجا ... [illegible] | با غم ... خویش ... [illegible]

میکند هر نفسی مرده دلان را احیا | با دم ... [illegible]

هر دو کارم بود تیغ کشی شد موجب — شکر کز شکر جفا دیده که هماره نیست

ز شرم باز بر خساره ات نقاب چیست — دمیده خط بر جان من حجاب از چیست

تمام خوبرخان گشته مجنون اند — میان جرگه عشاق انتخاب از چیست

اگر نه شعله حسن تو بر فروخته است — دل حزین من اینگونه کباب از چیست

اگر تو روی [illegible] من خبر داری — برای نامه اغیار بس جواب از چیست

هلاک ترکش نگاهم [illegible] — چو [illegible] شد [illegible] حجاب از چیست

[illegible] در کار نیست — غیر منصور [illegible] دار نیست

که شهید [illegible] فیض [illegible] مستغفر — در دل ارباب عقل [illegible] ابرار نیست

[illegible] چاشنی [illegible] — در دل [illegible] بار نیست

مانده ام در [illegible] عزیز — ظاهرا یوسف شناسی اندرین بازار نیست

دلبر از سودا و سر پر شور و جان گلزار داغ — یک سر مو بر تنم در عشق او بیکار نیست

بار هجرت را به منزل کی رساند مدعی — شکر لله بردباری شیوه اغیار نیست

از جناب صاحبم مویی شنیدم صبح قول — آتش یاقوت را دامن زدن در کار نیست

امروز دلبرم به تماشای سبز راست — از چشم پرخمارش معلوم که مست است

بر سر ماه روش دیدم سیاه رویی — تشخیص چون نمودم هندوی [illegible] است

گفتم که خون دل [illegible] — گفتم [illegible] است

رفتم به بیشه عشق مجنون [illegible] — گفتم چرا [illegible] است

[illegible] فکر — [illegible] است

شرم [illegible] زلف [illegible] است — [illegible] لطف [illegible] است

گاه آویز ذیل [illegible] گاه [illegible] — [illegible] عاشق است

پر بجو و چیدن ز خال و خط خوبان خوشتر است	ما صبح مغروری طاوس دامش ماست
نیست پیچاکی اگر بالد بحسن خویشتن	عاشقی داند چو بلبل کان هزار آتش نواست

شعر قدش را شنیدم موج امروز انجات
سرو دیگر را کجا دار المرزی کوته قباست

آورد بهار از دل جوش و خروش ماست	زاهد برو که جبه سرما بکوش ماست
مجنون عیش خویشتن آنداز چیده	دیوانگی بهار خیالات هوش ماست
دیدیم اگر چه خوش ز روز آخر [illegible]	[illegible] ستم بدوش ماست
ای دل غبار خوش [illegible] ز فیض جان [illegible]	[illegible] گلفروش ماست

[illegible] کشید از دل خود تیر و [illegible] ما
[illegible] شیوه از [illegible] سرخ چو پیش ماست

مده بدختر ز دل کم ز [illegible] گست	[illegible] خورده عجب [illegible] پاک است
چنان گذشت شب هجر او که بعد از مرگ	نهال تربت من لاله های تریاک است

دلم ما

گذشتم از سر جنت گرفته ام غم یار	حساب ما و رقیبان برای یاران یاد گشت
چشید لذت آزار خشم خدنگ او نادل	ازان همیشه سر من به بند فتراک است
ز باغبان بهار ایش چمن موج	صفای آن دم خط از وقوف دلاک است

بطاق ابروی خوبان کم ماه سوخته هاست	سجود چون نکنم قبله گاه سوخته هاست
بفرق داغ و بپا خار و دل پر از حسرت	اسیر خاطر مجنون کم شاه سوخته هاست
صفای عالم [illegible]	[illegible] شاه سوخته هاست
بر و کشادی [illegible] شود [illegible]	[illegible] سوخته هاست
نوخته [illegible] دل و دست [illegible] عشق	اگر کی داغ [illegible] گاه سوخته هاست
سیاه روز چه زلفم اگر [illegible]	قسم [illegible] خوبان کم آه سوخته هاست
کنم بشاه [illegible]	که [illegible] پناه سوخته هاست

وله

شب فراق تو بی روی چون گل عذابست | اگر وصال دهد روز و شب مهتابست
فکنده سر ز تنم چونکه دیده سر کرمم | فدای تیغ تو کردم که سر حسابست
بشام عید مرا از گوشه ابرو | اشاره کرد که این حلقه رکابست
مثال [illegible] که از آینه وانی افتد | بهر طرف که روی از نظر شتابست
بسر چرا نزنم شکل تاج زرین [illegible] | که مثال ابرو دلدار انتخابست

به بوستان [illegible] | [illegible] گل [illegible] بسته است
دل [illegible] | [illegible] تو بسته است
[illegible] | [illegible] گل خنده است
مرا قربان خود [illegible] | [illegible] بسته است
بمن [illegible] | [illegible] طالع بلند است
مرا [illegible] | [illegible] آسمان بر ریش خنده است

محل

بخشد [illegible] چند آن | که [illegible] آرام [illegible] است
اسیر این جوانان می توان شد | که دست انداز شان زلف بلند است
کو اکنون بجز دو موج ستم [illegible] | که کار آسمان دایم گزند است

چه دل هوای سر زلف خوبرویان داشت | همیشه خاطر خود را چو من پریشان داشت
بغیر روی سیهی حاصلی نداشت دگر | ز آفتاب [illegible] چشم حسرت داشت
کمان ناز چو زه کرد آن نگار [illegible] | [illegible] محبت هزار قربان داشت
گرفت ملک صبر عشق [illegible] | [illegible] هجران داشت
[illegible] طور کلیم که کعبه [illegible] | [illegible] عریان داشت

زمین که لعل تو [illegible] | چه [illegible] عشق [illegible] است
مرا فکر دیگر درین نکته باید | که [illegible] سر [illegible] است

خدایا دور [illegible] هیچ کاه ما نظر کن [illegible]

خط و خال و چشم سیه میتر خود را   بمن نماید که عین فتنه گرست
گرفته بکف خنجر غمزه ساقی   مژه دیگرش حربه مست و ملنگ است
ز مویا شنیدم همین نکته موجی   کجا خورده‌ای تیر ابا که جنگ است

ای جفا پیشه شهید تو شدن کار منست   غیر گر کشته تیغ تو شود عار منست
آنچه حسرت بدل خلق جهان باقی شد   [illegible] شده گوشه دستار منست
سیر و کار رم لعل زرین سای بیدارم   بو [illegible] هر سر و بازار منست
نیست تشویش زکی تا بی غم مرگ   رشته عمر ابد طره دلدار منست
گرد کلفت نرسم بسکه با فلاک رسید   آسمان آینه پشت در و دیوار منست
نتوانم ز شب و روز فراق تو گریخت   هر کجا در روی رسد طالع کار منست
بت پرستم بخدا از سر و صدق و یقین   شرف سبحه ز ناموز زنار منست
موجی ان دلبر یار شکایت گفتم   دلبر با چنین نشود یار که دلدار منست

جانا

جانا دل تو گر ز من مبتلا پر است   مسجد همیشه زاهد و رفتکده ایست
صد حیف در بلاد وفا آشنا کم است   افسوس در قلم رو دل بد غا پر است
مستغنی است خانه آیینه از کف   همچون حباب منزل ما از هوا پر است
با تو عجب بطوف چمن میخورد شراب   معلوم می‌شود که دل او ز ما پر است
ای دل بغمهای بتی مبند دل   جانا فدای هوش تو کردم صدا رهست
دیدم چو گرد لشکر غم شد یقین من   من بعد در قلم رو دل ما جرا پر است
موجی ز بحر فکر [illegible] دلم خوش است   گر [illegible] چشم ما پر است

اگر کشته شوم از جفا جفا کافیست   مرا ز عشق ای بیوفا وفا کافیست
خورم انجهار [illegible] کشتیم ز بحر بلا   اگر درو نبود ناخدا خدا کافیست
مزن تو مطرب خوش نغمه پرده دیگر   چرا برای من بینوا نوا کافیست
لیم مرا بکش ای بیوفوف از شمشیر   برای کشتن آن ترک گدا گدا کافیست

مکن ملامتش عیبش موجی از برای وصال / که از برای چنین مدعا دعا کافیست

تو مپندار مرا با سر و سامانی هست / همچو زلف تو مرا فکر پریشانی هست
ما همان خانه خرابان دیار عشقیم / یوسفی را نپرستیم که زندانی هست
نه نهد پا دلم از مصر محبت بیرون / زانکه جز دام مرا جای گرفتاری نیست
میکنم جان بفدای نگهش زانکه دگر / این الغرقه بجز قابل قربانی نیست
موجی از عشق سخن گفتی بیا زاری لطف / باز پیداست که شهر دلم افغانی هست

از پی کار پریشی خلق قدر میشه نیست / هر جوابی از دوست خرج کردن بیش نیست
مردم مسکین ز فرح چیز کی گشاید دل / اختلاط خلق عالم غیر آزردن بیش نیست
از نظر افتادگان چنین بگذار جای است / همچو زنبور عسل کارش بغیر از نیش نیست
در لباس درویش گران میکنند آنچه که / ظالمی در روزگار امروز چنین درویش نیست

جز

خوب رویان را اگر موجی حیا در چشم هست / چون ترقی میکنند جز همت سرداری نیست

بعد قرنی که سر زلف بکفش پیچ و تابست / بخت مهجور ستم دیده من در خوابست
چون نهال قدت ای سرو ترقی بکند / کاش چشم تر احسنتم ترم سیرابست
بعد مرگم گر کشی لب تبسم ظالم / نو شد ار روی بستر از مرگ غم سهرابست
خلق گویند دریکدگر از راه عتاب / حیف ازین عصر که نامردی مردان بابست

موجی ار روز مرا وصالش گفت گشته ها / ریشه نوخطی داغ مرد در آب است

خاتم از شتابان تمنی که خط نگین گرفت / یعنی دلم بدست آوری بار زمین گرفت
تا بر سمند برق عنان گشته ام سوار / از آه عاشقان بنوا آتش برین گرفت
آخر او جای دیده یعقوب کور ماند / تا شهرت جمال تو روی زمین گرفت
از شوخی شراب چو نه بار حسین رو / باج از بتان کشور ماچین و چین گرفت

موجی چو به گلشن حسن تو را نمود
چون عندلیب در ره نشر آفرین گرفت

حمد خدای را که قلم و هم زبان ساخت | گر صنع رخساری گل صد برگ عیان ساخت
هر گه که اگر در صدف ماه تو لون گهر | عکس رخ ساقی اگر چهره توان ساخت
نازم سر عشق تو که چون کعبه مقصود | ابروی ترا قبله صاحب نظران ساخت
مانند غباری که بر آئینه نشیند | دل با دم تیغ تو جفا کار چنان ساخت

با این همه حسن و لطافت که ترا است
موجی چه عجب مدح ترا ورد زبان ساخت

چشمش از سرمه بهتر خمار تر است | رویش از ماه آفتاب تر است
فکر تعمیر دل اگر دو درسی | خانه ها از آن خراب تر است
شرح شام فراق اگر پرسی | شمع از آن سوز بی حساب تر است
مدعی بهر آن لب میگون | جگرش از دلم کباب تر است

بهر

میدی ویرانه گردیت گر است | خانه عاشقان خراب تر است
شمع کاشانه رقیب مشو | منزل اهل درد باب تر است

صحبت شعر اگر هوس داری
غزل موجی انتخاب تر است

گرمی وا انگار گل مهر خاور است | ای گلرخان کمال شما ذره پرور است
تا بر سمند برق عنان گشته ای سوار | خورشید در رکاب تو سر گرم چاکر است
بر سر هوای زینت دنیا مرو چو شمع | باد فنا شدن ثمر چهره زر است
از پاک طینتی است رواج صدف شدم مدور است | چون آب لعل قیمتم از پاک گوهر است
هر گز مباش قبله عیب جوی خلق | این مرتبه به نزد نسخه کو کردار احمر است
اهل کمال کم ظرف بخشش میشوند | در اصطلاح مردم آن جهنر اکسیر است

موجی کجا به بحر تو اند ظرف شدن
لیکن تمام وقت در در شناور است

بلبل هزار بود که میل چمن نداشت
روزی که گل به بر قبا پیرهن نداشت

بلبل چه شد هزاره که از عشق گل بجوش
روزی که مرد دشت غریبان کفن نداشت

از بوستان عشق گل نو شکفته چون
شیرین نشست بر سر کوهکن نداشت

چون لاف دلبری به چمن زد نهال
برگ غنچه پیش لعل لب او دهن نداشت

موجی مثال دیده یعقوب کور ماند
هر کس نظر به یوسف گل پیرهن نداشت

شب عید است و غم یار پسندیده ماست
چشم ابروی مهی جلوه که دیده ماست

حاکم امیر جامه زر دار ترا ارزانی
خلعت پادشهی جامه پوشیده ماست

منت از باغ و بهار چمن بکشیم
در گلستان تو خورشید گل چیده ماست

ساعد بازوی فرهم دلبر و رخسار خلق
کف خورشید از آن پنجه مالیده ماست

موجی این مصرع شوکت به نظم آتش
تکمه پیرهنش مردمک دیده ماست

ادبی

موجی طواف تربت طالب نمی‌کنی
ظالم بیا که فصل چمنهای آمدست

جادوستان قیاد که بهار فغان چاک ماست
شکر بیدر رود باری در جهان پایمال ماست

همچو عنقا گرچه کم نام هیم از غیبت
پر بها در ریاض آفرینش بال ماست

که شود ممکن جدا آیینه قدم از راه چه سود
مدعی جان به در عشق تو در دنبال ماست

قرعه زن تا چند میکرد طالب پیر کریم
مدعی این شعر الهامی گواه فال ماست

شهر حسن زور آلود با قصد آتش قایم
عاشقی در منبر آجر و استقلال ماست

گر نصیب غیر شد و عیش از عنکبوت
ای دل بیدرد و ساکن تابش [illegible] ماست

سال و ماه انگه کنم موجی بروی غیر نو
[illegible]

حسن و قد خوبرویان عرض ما و تو

مهر لب به زلف بتان از چه عیب
دلا ادب به پیشان مکن نگاه عیب

در خدمت عاشق محبت قلب است
که گوهر ما بکند سجده پیش کاه عیب

بآن رسیده که آتش باسمان افتد — بروزگار کشیدیم بسکه آه عبث
توان چو یوسف از آسیب کید اخوان جست — مکن براه عزیزان خویش چاه عبث
شکست از پی یاد هم سیر رسید بار دگر — شکست بهر و کلم گوشه کلاه عبث
بپای ظفر فتد عرض عشق نکو نیست — مپاش تخم محبت بسیل آب عبث
مکن شکایت بیهوده پیش کس صبحی
مبر ز شکوه گسستن ز دست پادشاه عبث

فکند یار جفا جو برخ نقاب غش — بزیر ابر نهان گشت آفتاب عبث
بپاره تخته ای دل بار سان خود را — فتاده ایم درین بحر انقلاب عبث
عرق ز شرم برخساره آتشین تو — بروی آتش بپاشیدن گلاب عبث
بطبعیات تو پیر شعر اداده بود — نموده ایم ترا فرد انتخاب عبث
هزار حیف ز فن بیا خجی صبحی
بزنده که بسر قبر بو تراب عبث

ز قرب خویش تنم کرد یار تا اخراج — ز گریه دیده من شد بخون دل محتاج
نپایدار بود هر کسی که حق بین شد — بلند مرتبه گردید ازین سبب حلاج
بقدر قوه خود هر کسی کند شهرت — نگشت صاحب نام از پی عبث حلاج
مزه ز خلق جهان ای دل طمع تنگی — نبرده بهره کسی در جهان ز میوه کاج
بعهد دولت محمود مرگ دبیری شد — درین زمانه مگر بود پای سحاج
بخاک ری تو هم ای دل بیا و هرباش — بطرح شعر احلیت جای رواج
متابع اثرم موجب از فراشی
میان مرغ و خروس است امتیاز تاج

تصور رخ یار کشیدن چه احتیاج — خورشید را در آینه دیدن چه احتیاج
قاصد بگو بدلبر نامهربان من — مکتوب ناخوانده دریدن چه احتیاج
می خوردن و کشیدن خنجر قبول دل — مانند صبح جامه دریدن چه احتیاج
سهل است شب برقص کلکته ما تاب — از دوستی غیر الم کشیدن چه احتیاج

ای نور چشم تو چرا آواره‌ای غزل

در هجو مدعی شنیدن چه آه احتساب صبح

چو مهر جلوه رخت در نظر ستاره صبح
دلم گشاده چه آینه از نظاره صبح

شب فراق گذشت و مبشر شد معلوم
نوید روز وصال تو از اشاره صبح

هزار شعر مناسب به بوستان خواندم
بفصل گل شده‌ام بلبل هزاره صبح

کجا کفاف دهد تار رشته مریم
به رخنه‌های گریبان پاره پاره صبح

طپیدن دل من چه بود مه چی

که طبیب شادی عاشق الم نظاره صبح

بهار شد که شود خلعت خزان سرخ
ز رنگ لاله شود ظرف کوه و بستان سرخ

بعمر کرد شفق بر روی چرخ پسین
ز بس که گشته ز روی آسمان سرخ

بکش ندیده چرا تصور ...
سواد چشم ز خون روی جانان سرخ

نفاق پیشه فرنگان نمک خورند جان
که از حیرت ... نمکدان سرخ

چو تو بهار شکسته و عهد ما بشکند
بعنبر بار گشته روی چمن ارستان سرخ

آخجنبن ر

پدر تو از بسکه شوق کردم
شده بهر تماشا سجده تبسم اگر مرجان سرخ

از آن پیکار ریز گر گشته شد موجی
بیاض من شده چمن ز رنگ شهیدان سرخ

چو آید در نظر قدش دلم خوشحال میگردد
نه تنها من فدای او که عالم در شمار میگردد

شنیدم در دم آخر من از پروانه این معنی
که هر کس کشته شد در عشق فارغ بال میگردد

چو دیدم در کف پای نگار خود حنا گفتم
هر خون بیگناهان در جهان پامال میگردد

گمان دارم که در محفل چراغ حسن روشن شد
که خط چو پروانه ... میگردد

به پیری چو وصل جانان ... بود
که ... میگردد

ز دست ساقی ... حسن ...
... خوبرویان پامال میگردد

ز صاحب ... ان مصرع ...

عرق تا جنبش ... میگردد

مشق قدرت نام ... کشید
خریر عمر ... کشید

من که شادی مرگ میکردم ز یاد تیغ او
... کشید

پر غلط انگشت حیرت یاران چه نیاید روزگار / انتقام چشم ما را عاقبت از دل کشید
راه ما این بس تر و منزل چه رو رهزن دغلی / خویش را باید ازین منزل آبان منزل کشید
شد بصفر موج جام را از آنکه حسید کشته است
از سر چین چاله با درد این منزل کشید

ساقیا دختر رز با رخ خندان باز رسید / مژده خوبان صفهان که گل عشق دمید
تشنه شد لب که بدیدار میش رو چشم / انچه پروانه بکرد و سر حینا کردید
بهر آرایش نوروز به رخ دلبر من / قطره از خون شهیدان محبت مالید
گل زخم و گل داغ و گل حسرت بر سر / ما چه گلها که نچیدیم درین گردش عید
دوش یعقوب صفت بر سر آتش دیدم
موج از گم شده خویش خبر می‌پرسید

آن شوخ رفته رفته چو محبوب می‌شود / پیش تا لبش چو سبز شود خوب می‌شود
یوسف نژاد من چه پیش نظر رود / چشم پر از دیده یعقوب می‌شود

افتادگی چو چاله هر آنکس کند یقین / از گردش زمانه لگدکوب می‌شود
چین دید رو شد ز روی تو دیده گفته / در شهر بند حسن تو آشوب می‌شود
اندر فراق هجر تو از بس که صبر کرد
موجی به عشق تا بذا ایوب می‌شود

گر رخ خوب تو از غیرت گلها گردد / آب حسرت همه در دیده شهلا گردد
گو جنونی اگر کس این فصل کمی وا داشتی / گر نشیان تهعا از کرده خود دوا گردد
پر عجب نیست گر ان چشم تر آلوده / قبضه خنجر بر چشم تو عنبا گردد
ای خدا از ستم چرخ جفاجو تا کی / چشم حسرت زده ام بر در دلها گردد
وادی راه شوم که صحرا گردش / مژه ام نیشتر آبله پا گردد
مجنون را که تو ای شاخ گلش قبضه کنم / چه عجب گل تصویر که گویا گردد
سر زند گر خط شبرنگ ز روی چو بهشت / حلقه زلف تو سرمایه سودا گردد
موج این طرفه غزل طرح شبابت که گشا / داغ هر کار که خاطر صحرا گردد

ز نخچیر خود مرا پروانه داغ خویشتن دارد | خوش آن عاشق که معشوقش بیاد خویشتن دارد
ز چین گوشه ابروی ای [illegible] بسمل قیمتم | همانا عقرب زلف تو قصد جان من دارد
زبان [illegible] | اگر باد عیسی حرف زند جانا بمن دارد
عجب [illegible] شعله آتش شمع [illegible] | مگر پروانه آتش بار سید سوختن دارد
[illegible] | کجا یک غنچه [illegible] لعل سکوتش دهن دارد
نداند شمع پاک [illegible] | شهید عشق چون گردد ز سر تا کفن دارد

کمو از سر [illegible] هوای صفهان [illegible]
کسی هر چند باشد [illegible] دارد

بر خود [illegible] جواب دارد | طرز نگاه شوخش ما را خراب دارد
از [illegible] حسن آن ماه [illegible] خط | چین [illegible] قیاب دارد
در دور چشم مستش [illegible] | دردا که بخت [illegible] بخواب دارد
نتوان که چهره آن مه [illegible] | آن شوخ [illegible] حجاب دارد

بعر

[illegible] آب گردد [illegible] شعر [illegible]
[illegible] شعر [illegible]

دوستان شکوه از وطن مکنید | غلط البته همچو من مکنید
خبر فوت من باو [illegible] | [illegible] غش [illegible] مکنید
کشته عشق نو [illegible] گشتیم | [illegible] کفن مکنید
در جهان [illegible] | [illegible] مکنید
شعله [illegible] | [illegible] کفن مکنید
نوخطان [illegible] | [illegible] مکنید

[illegible] سودا
[illegible] مکنید

جهان [illegible] شد | [illegible] شد
[illegible] | چراغ [illegible] پروانه [illegible] شد

نبود دم آشنا صد حیف با این جهان زوال
بیا با صبح زحق مکدر در اینجا ظلم ار شد

دریغ ایام اگر چشم کباس از مردمان داری
ترا چنین رشته میباید یقین چو بینوا شد

فروغ شعر توفیق پیدا گشت میدانم
به فصل حرارت نور دل فرزند [illegible]

مسما گشت تا حضرت شاه جهان بخش

عجب نبود اگر لطف کند مدح گفتن شد

چرا که یار با یکسان وفا نکند
حدیث ما و وصل یار هر گز آشنا نکند

رسد جانی تپید خویشتن در جان
کسی که روی تو دید بنا خدا نکند

نگار خوش نمار اجل نمی‌گیرد
بگو بهجر امروز دست و پا نکند

چه دیدم آینه در دست یار خود گفتم
شکسته نقش اگر عکس مدعا نکند

بگلگشت موجی از این [illegible]

خوش آنکه آینه خویش را جلا نکند

اگرچه مژگان آتش نیز خدنگ سر به [illegible]
تجسس که دیده من هم بر سر بود

در جهان

در جهان آوازه قتل مرا شنیده کس
ظاهرا شهر هزاران شه سر بر بود

با سپیدروزی چشم گل جان جو در کشید
گر زمین نجی رخ جای بر زد چنگ سر [illegible]

گوشه ابروش تیغ داد و خشمش حکم قتل
صبح صلح و همه بود و جنگ [illegible]

دیده یعقوب روشن گشت موجی عاقبت

ظاهرا پیراهن یوسف به دیگر سر بود

برکشش شمشیر را از زور بازو می‌دهند
خوبرویان قتل عاشق را بازو می‌دهند

خوشتر از مه شود از خط رخ خوبان [illegible]
در زنجیر را [illegible] از زره مو می‌دهند

گر فلک شد آشیانش کوی میدان حیرت
نی سوار بهار طفلان را گو می‌دهند

من ز تن بهتر عاشقم تا صبح که صیاد [illegible]
[illegible] می‌دهند

موجی از اشعار قصاب این جهان [illegible]

منعمان کشور زر خود را [illegible] می‌دهند

غزل [illegible] عید آمد بهار من کو خواهم شد
گل من سرو من سر [illegible] خواهم شد

کی می رسد شب ساجرم که اگه گرد دارد حالم
امیس این دل امیدوارم که خواهد شد

پس از مرگم فراموش چشیده مرا که خواهد
نمیدانم دگر شمع مزارم که خواهد شد

که امین سرو خواهد جلوه گر شد بس چشم
در این بستان ندانم گلعذارم که خواهد شد

امیر شهر سروستان صفاهان هم از او
بجای من ندانم شهریارم که خواهد شد

کس از بحر فراق او بخاتم کی دهد جوابی
بجز شهر نه بهتر از کنارم که خواهد شد

ابروی ترا ابای بر پردازند
اهوی چشم ترا یاد دهند

ای بلبل ازین ناله بیجا تو مردم
هر برگ گلی اینهمه فریاد دهند

دریاب دل خود سر مارا که در این دشت
رحمت بر آن صید که صیاد دهند

یک شهر چرا کشته باز عوض بخشند
هر آن چو تو چنداد کر بباد دهند

موجی گل روی سید گلشن بهشت است
هرکس که درین عصر دل شاد دهند

بجی

خوبان شهر باده پرستم گرفته اند
هنگامه خوشیست که مستم گرفته اند

خانه ز عشق یار کجا می توان زدن
این نقد داغ اوست که دستم گرفته اند

زنجیر زلف چو رخش را گرفته بود
این طرفه ترکه و جلب دستم گرفته اند

خاک بسیط گرد ثریای فرق ماست
خوبان بعشق خویش چه پستم گرفته اند

موجی نمیرسد بهدف تیر مدعا
زاهد ز عشق تا که ز شستم گرفته اند

در بندگی که خوا توب بکر ... باشد
نیست جز صبر درویش که درمان باشد

زلف طرز کش رخسار تو ... کشم
رقم قدم آنچه عنوان باشد

با چه در دل ... کده الک
معدن ... غزلخوان باشد

تو خط کفت ... گفتم نه
... خوبست که در خط کران باشد

گفتا موجی ز ضعیفان ... حرف زنید
آیه رحمت ما حرف صفاهان باشد

ای نوخطان ز نور کرمک خذر کنید
از دست ریش خال سیاهی بسر کنید

چو شیر را جدا مکنید از دماغ خویش
بر دیگران ز دیده عبرت نظر کنید

ای گلرخان چو خربزه ارزان رسید
در وصف حال خویش همین شعر بر کنید

وحسرتا که خربزه اصفهان رسید
در راه لار سیر چو سر وری سفر کنید

این پند از موجی دلخسته بشنوید
همراه ای تعز بر چو بان خبر کنید

خال از رخ جانانه به چند خوش آید
اسفند به مجانه به چند خوش آید

با لاله بود پیش از آن القصه مجنون
سر مست چو پیمانه به چند خوش آید

هر جا الی مست نشینند مل ما
چون جغد که ویرانه به چند خوش آید

لب نان من چو کشد بهم ز شود شاد
مجنون چو سیه خانه به چند خوش آید

کو هر خط باز نگردد و نه فنی
غربت زده چون خانه به چند خوش آید

روشن شود از شمع رخ خورشید که از صبح تا
خفاش چو پروانه به چند خوش آید

بهار آمد جهان شد خرم شد وادی بعد
آن ز لب شکرین ... و ...

موجی ز صف مصرعی امروز شنیدم
دیوانه چو دیوانه به چند خوش آید

قلم بوصف قدرت که سخن تراز نبود
زبان او به هر الف دراز نبود

خدا گواه بود کرد دلم رضا میداد
مرا ز مردم بیدرد احتراز نبود

بباغ و انجمن از جلوه کرمی شد یار
میان بلبل و پروانه امتیاز نبود

چو شمع ما شده روشن کجا شود پیدا
هر آن کسی که ز تیغ تو سرفراز نبود

ز خانه تا بدر آمده صد حکایت عشق
نبود یک نفس موی که کرم ناز نبود

بگه دو بار مگر رسم کلیم سان موجی
نشیب بخت مرا طالع فراز نبود

نیاز اندار جانان اگر چه بار نگاه بار رخش شد
لب ناب ببند بیش ز زمین حسام ورد گلگون شد

بسر قامت لیلی خرام خویش آخر
بگلشن هر کجا سروی را دیدم محجوب محجان شد

ز مکتب بار شد آزاد و شعری خواند و گفتم
بحمد الله که امانم سخن آن از او موزون شد

بیا که گفت اگرچه شد کم عشق آغازم
دلم از اشک داغ خوبرویان گنج قارون شد

نوشتم هر غزل کز آن لب یاد آمد من هر جا
بروی صفحه دیدم هر نقطه چون دُر گلگون شد

ای مرغ غمزده ات تا نظر بهچ
با تیغ جفای تو مرا اینهمه بس بود

دخلی نتوانست شدن با هوس آنجا
ای کاش که بر خانه آیینه دری بود

عاشق نه چو بلبل بدی امروز هزاره
چون خورده گل در کفش آتش زار بهچ

گر آتش عشق تو مرا پاک نمی سوخت
نخل قدم عمر مرا برگ و بری بود

موجی اگر از رفتن جانان شد از کار
صد شکر که چون مرغ نظر نامه بری نمود

خیال لعل میگون تو تن را قوت میکرد
سخن در زیر لب چون آب حیات یاقوت میکرد

رهائی میر از دام بلا صید محبت را
قفس چون خوردن بود این تابوت میکرد

بششیرم مژان بی مروت زانکه بسمل ناکرده
هلاک صید چشم خود کوشش ابروت میکرد

نباشد باک از آن شهر خیال آشیانم را
که مرغ روح من در عالم لاهوت میکرد

ندارم باک موجی از نهنگ حادثه گر ما
که دل در بحر معنی قطره چون حوت میگردد

عجب نبود بچشم دل اگر دلبر نمیگنجد
که چون بالید گوهر در صدف دیگر نمیگنجد

کجا در سینه اغیار مهر یار بنشیند
که حرف اسم اعظم در دل کافر نمیگنجد

مگر کیفیتی زان چشم صادر شد که می بینم
بهر ساقی بهم شیشه و ساغر نمیگنجد

رسان پیغام از من ناله صاحب هجران را
که شرح درد و داغ ما در دفتر نمیگنجد

شنیدم از جناب مظهر این عرض حجی
بفرق غیرت شوریدگان افسر نمیگنجد

ساقی امشب چه باده کار کنز زد
حیف مطرب که در میان زده بر آهنگ زد

نتوان که کند پاره گریبان اندرد
هر که چون شانه بزلف سیهی چنگ زد

شکر لله که میان من و دل صلح افتاد
غیر را گو که بمن یار در جنگ زد

موبمو شرح دهد از لف و خط او حاشیه را
روی جانان مرا آینه بر سینه زند

موجی این مصرع مسرور مرا کند از جا
بر در آینه کسی سنگ زند

چهره اش از آتش موج حسن چون گل گر بود / ناله بلبل زند وق عشق سینه [illegible] بود
بعد ازین [illegible] از گهر با آینه باید ساختن / زانکه خاک خفته ما از عدم [illegible] بود
مردم چشم چو [illegible] دید در [illegible] گفت / کوکب بخت سیاهم [illegible] شد
ریخته از هر وصف تا [illegible] / شد [illegible] معلوم کز بالای چشمش خنده [illegible] بود

صاحب نام از شدم موجی چو خاتم در جهان
چار دیوار عنصر بر وجودم [illegible] بود

تا صد هزار عقده غم حل نمی شود / [illegible] بسته گره ز دلم وا نمی شود
در روزگار زادگی کس بود قبول / هر [illegible] عزیز چو عیسی نمی شود
گشتم [illegible] آینه دلم / شخصی [illegible] عکس که پیدا [illegible] بود

در دل خیال کاکل مشکین آن پری / سر تا به پای آتش بجز گل [illegible] نمی شود
اوقات صرف [illegible] کهر آن کنی خطا / عینک ز سرمه دیده چینا نمی شود

موجی شهید غمزه خوبان اگر شوی
در عیدگاه قتل تو بیجا نمی شود

غیر آن سبزه خطش [illegible] چشم [illegible] شد / [illegible] نقش آه [illegible] خویشتن بالید و کاکل شد
عرق تا کرد رخسارش [illegible] چین [illegible] / مرصع شد گهر شد نقطه [illegible] شد
چو [illegible] با وجود این [illegible] / به وصف [illegible] خاتم [illegible] شد
بجنبید [illegible] در بوستان [illegible] لعلش / در اول غنچه شد از شرم آن [illegible] گل شد

سفر بسیار کردم در جهان موجی ولی آخر
به یاد شعر طالب [illegible] کلیم [illegible] شد

با جان کمان ابروکش [illegible] / [illegible] شسته اند
وارند به هر صرف [illegible] در جهان / آنان که نقد داغ [illegible] بسته اند

[illegible]

پی برده اند بر خم ابروی کافران / تا قبضه کمان ترا چله بسته اند

قزوینیان بما تیر از پنجه و عصا / زاهد برای نخل قدرت چله بسته اند

هوجی بدامنش چو کند پاک شهر من

مانند کوهی بر سر ... بر چله بسته اند

بغیر تا فراق یار با ما همسفر باشد / بچشم مردم ز لنگال ... چون نشتر باشد

نه چندان ... در لحد البته همبورش / شهید آن دهن را شمع تربت ... شکر خندن

چو دیدم عاشق آزار مه خوبان جهان گفتم / ... کس که باشد آشناتر خارتر باشد

که پا بستر عشق گاه سر کردم تیر ... / گرفتاری ... چو گل ان ... بر

چو دیدم ... در گوش ... گردید ... / که گوش ... از او از آن ... گر باشد

شده رخساره ... ... خان / ... اما ... مختصر باشد

گهر ساز ... شبم ... و ... هوجی

بزن ... از نزد کان در سفر باشد

میر مجالس شده تا پسر و ... ما حسن / خار گشتند درین عصر غزالان چند

مانع ... زاهد و شیخ و ملا است / باز در بزم سر خر شده حیوانی چند

شرح ... بود در روی تو ... نام / شره ها تیز ... ... خوانی چند

داغداران تو چون صبح سعادت ... / حاک کردند ز دست تو گریبانی چند

هوجی این طرفه غزل طرح نظیری گفت

پهلوی من بنشانید پریشانی چند

آهی آرزو دارم ز تبسم ... گردد / دم صبح وصالش از شب هجران ... گردد

چنان با نو خطان ... ... / اگر دختر زاید ... کتبی ... گردد

اگر خواهم نهال عشق ... بکارم / بجای آب خونش ... تا بارور گردد

بدین روز نشاندی آخر ای چرخ ... / ... غلط ... رفتار تو بر گردد

چو هوجی آرزوی طوف شاه ... ... اعلی

همین ... تو ... پا و سر گردد

... مجلس ... چند

... شده ... چند

هر که آینه بکمین تیغ جفا می بندد — چون رسد بر سر محنت نعره وا می بندد
مدعی از لب لعل تو شود کام روا — تهمت عشق تو افلاک بما می بندد
تو شود فهند پی خون سیاوش آید — میتوان یافت که آن شوخ حنا می بندد
مدعی از دیده ار کوشته است مرا — جرم کا و از سکان بلا که امیند د

می زند صوفی اگر سحر هلاکش گوید
شعر ابروی ترا گر به ادا می بندد

شو و بو سم گل نشاه شراب لذید — بود لکام خمار شبانه آب لذید
بزم زاهد از اطوار یار محظوظم — بود لفصل زمستان آفتاب لذید
مدام چشم تو در عین دولت تقیف — بطبع باده پرستان بود کباب لذید
همیشه دل بخیال وصال و میباشد — بچشم بادیه پیمای بحر خواب لذید

بقدر خواهش خود طلبی شود صوفی
بود بذائقه ام مدح بو تراب لذید

ای اشک

ای اشک سر و دیده خونبار نگهدار — ای دل تو غم یار جفاکار نگهدار
ای دیده مکن این همه اسراف تو در اشک — یک قطره از این گوهر شهوار نگهدار
با نکهت مه از زلف بعارض شود ای ترک — ای دل طرف طره دلدار نگهدار
افتاده چه گلها جل از داغ نکویان — ای دیده تو این شیشه گلزار نگهدار
حشمش ای شیرین جانت تو این بحست — این شوخ ستمکش بهر چو بیمار نگهدار

صوفی مکن اظهار محبت به نکویان
این آینه را در ته زنگار نگهدار

دیگر

اگر ز مطرب شنید نغمه مستانه دیگر — شود هر عضو من در عشق او دیوانه دیگر
کنم ویران دل را تا شود آباد ظالم — که و ظاهر از این خانه صاحبخانه دیگر
زمن و لنور تر عاشق نمی باشد از آن ترسم — که از شمع تو سوزد عاشقی پروانه دیگر
از آن بستم دل صد چشم را کرد و شستم — نمی رسید بزلف خوبرویان شانه دیگر
شبم شد تار صوفی هیچ الفیار سیم — که روشن کرده ام از شمع خویش کاشانه دیگر

تا شد از خط چهرهٔ آن دلبر عطار تار
عاقبت گردید آن شکر با اغیار یار

کرد نقش تشریح مصور گشت و باز
داد و آن نامه بان با این دل افگار کار

... چو دید آن ماه ...
در گلستان می‌شود خار گل گلنار نار

چار ابرو گشت تا رخساره‌اش گلگون
چشم من گردید بی‌شیر از خشکی ناچار چار

لقمه جامی می‌شود آخر گلوگیر در ...
عاقبت در گردن جامی شود طومار مار

ای دل تو قدر غمزه‌اش افزون نگاه دار
ای جامی تو پاس آن لب میگون نگاه دار

خیزد جا به دو ار چشم تماشاش غرق
آن ابروی خلعت مجنون نگاه دار

ای دل بیا به صرفه هم زندگی کنیم
دستی ز چشم و دیدهٔ پرخون نگاه دار

ساقی و می گیر دختر رز جلوه گر شود
یکدم عنان عقل فلاطون نگاه دار

جامی ز یار شعر سنایی شنیده‌ای
این سرو را به باغ تو موزون نگاه دار

اگرچه کاکل آن مه لقا رسا است هنوز
هزار شکوه از آن شوخ بی‌وفا است هنوز

زبان ای ز من دلخسته قاصد آن مه را
بگو که بر سر وصل تو ماجرا است هنوز

تو پاس حرمت خود دار اگر نگاه داری
سلام مدعی از بهر مدعا است هنوز

بتاز اسب به میدان دلبری جانا
چرا که لشکر خط تو در قفا است هنوز

سیاه بخت من از روشنی تو خواهد شد
هزار شکوه ز چشم تو سرمه سا است هنوز

گذشت نوبت طوفان نوح اگر جامی
بنای خانه دریا ز اشک ما است هنوز

بهار آمد که گردد انجمن سبز
ز خاک خشک گردد یاسمن سبز

کند گر خامه تحریر خط یار
به روی صفحه میگردد سخن سبز

مرا این زندگی صرف سفر شد
به عمر خود نگشتم در وطن سبز

ز دوم حرفی ز خط یار آگاه
گمان دارم که گردد حرف من سبز

چو طوطی تا نیامد در کمالی
نخواهی شد میان انجمن سبز

چو هر دو دیدهٔ بلبل آخر آید ال	بگو با او که اینک شد چمن سبز

بیا و چشم او موجی چو نرگس
عجب نبود که گردد در کفن سبز

دل گر دارد از زور کمان بتان هراس	جان نیز غمزه را ز نگه کرده التماس

شد معرفت طلب ز جناب سکندر آب	گر آفتاب کرد ز حضرت اکسیر قیاس

باشند بجا ملامت یوسف اگر کنند	این عصر پیش خلق بود عیب در لباس

آن چشم را ابر نرگس فتان مکن خطاب	هم سایه سعادت تابد هما شناس

موجی فدای تربت عرفی شوم که گفته است
نسناس را اگر نشناسند نوع ناس بس

از که ماندار ابروی تو دل که هراس	بود به پیکان خدنگ تو مکرر التماس

تو همان سرو قد کالش جلوه‌ها شد	آنکه یاران قمت حضرت خضر و الیاس

چاک نو صبح گریبان ز فرق آمد روز	آسمان گرد و غبار در شب هجر تو پلاس

غم

عصر ما قدر در و قیمت خرمهره یکیست	امتیازی نبود آدم و خر را ز اساس

موجی آن شاه سوار است شفیعم که ز مهر
کرده بر ارکان شبه ز شاه فلک بحر فطاس

دل چون گهر نخورده غم آبروی خویش	کردم ز آب دیده از آن شست و شوی خویش

جایش بود دل فرق عزیزان روزگار	هر کس نگاه داشت چو گل آبروی خویش

چیزی بغیر داغ نشد دسترس مرا	کردم اگر به شام غمش جستجوی خویش

دل مرده کی نتیجه شمع است دوستان	زانرو نچیده‌ایم گل از آرزوی خویش

موجی جدا شده‌ام از غم عشق مشکل است
هرگز نمی‌رود ز دل آسان ترک خوی خویش

بپای تخت غم کو هر یکی نه خویش	ز نقد داغ شدم مشرف خزانه خویش

نیم چو تیر هوایی که جورم اندازند	گرفته‌ام چو کمان گوشه نخانه خویش

تلاش منصب پروانه کرده‌ایم که باز	بشاخ شعله کشیدیم آشیانه خویش

دهم چو زلف کشاید شمیم نافه بمهر عجب نباشد اگر بشنود ز شانه خروش
بر هر کدورت فانوس در جهان مجی
کشیده ایم حصاری ز دور خانه خروش

اگر باد صبا آید بپای از گلستانش بجمعیت مبدل می شود زلف پریشانش
کمان شد قامتم تا از نظر انداخت ابرویش بلی کیش ما اسیران می توان فهمید ابروش
اگر سررشته شد چو کرم پیله در دستم بمردم بسته ایم خود را ز پیوند نهانش
ز مهر خاوری کی سخا گنی ای صبا پنهان که گرمی میکند با دیگری تا زمستانش
چراغان کرده ام از داغ هر کوی سینه خود را
نبود کس دسترس تا آنکه گیرد خوابگاهش

چنین خطش بسر زد مرا از فرو تیغ چون شمع خوش زمان گیرد رخسار از خط کلفروش
دختر رز زلاف خود بکرزند در بزم ما می پذیرد زین حرف آخر ساقی ما را بگوش
تا میسر گشته بد ادش مرا از فستم نخواهد وصل پروانه چنین رود آه می گردد خموش

خطش

خطش آخر رقم بر سینه از آتش میکند حال ستقند نمید زکی چین خال گوش
موج دریا از صفا شنیدم مصر عزیزی کند
یاد هوشم آخران گندم نمای جو فروش

با قبا کنم عرض خریب بسته فروش شیشه قند بود و گفتگوی پسته فروش
پیاله ای چو چنین می شکند قطره وزن لکد که لب عطر نماید ز مو بسته فروش
چگونه دم زنم از قناب بپاسش رخش که حرف سرو بگویم بروی بسته فروش
بداغش برسد چنین که جو رسیم و حج سینه دلم کباب شد از آرزوی پسته فروش
بحیب جور شود خرج در جهان مجی
که بوی مشک دهد خاک کوی پسته فروش

ایمل از زخم زبان کسان با نور بداش گر رسد دست بداغ مرهم کافور باش
اعتقادی با بطار و طبیعت آمیز ما نیست چشم ما در عجب جو بیهاری مردم کور باش
عاقبت پروانه خود را سوخت از بالای شمع در جهاد نفس خود کامی بیا منصور باش

۱۱۱

رخ سیاهی آورد با خوبرویان اختلاط
سایه‌سان از آفتاب روی خوبان جو رشش

زابتدای عمر تا آخر رسان رخ حق فیض
شمع‌سان از زبان تا سر بستعد نور بخشش

ازینجا این بیت را چون بشنو از گوش دل
با طبیعتها ملایم چنین مرا انگور باشش

حنای بی‌وفایی تا بحسن خط بستنش
کشیدم در دل خود ستان فریاد وار زردنقشش

کمان ابروی چون غمزه تیر انداختن از بعد
دلم زمینه غنچه تیغ الله در شستش

بزیر زلف چشم جادوی سنگین گرزد دلرا
فراری بود زود او که فهم خوش از بستنش

بدل بردن عجب او تست امروز احیای این
که چنین مرقعه آن شوخ نگار زیر را سر در بستنش

کسی بانایه و فریاد عاشق برتر آید
مسلط هر که زبر افغان شود که دیم زیر بردستش

بود هر موی مرکانش بعینه نیشتر جلادی
بخون ما بی‌نوی بوی نهان از ان چشم سیه مستش

مرا با دیده گوشه‌های خاطر بجه سوی غم هر انجم
چه روزی شد که در رشته احمد بیند باستنش

۱۰۱

به بزم ما اگر آن سیم بر شود رقاص
چو تار رشته نور نظر شود رقاص

چو یار رخ راست پای رقص جانش من دیدم
که گشت صورت تصویر چهره رقاص

بجبهه اش چو عرق دید قرص بدر قصیدان
بجز شد ز خجالت چنان که چهره رقاص

که بعد انکه ز بحر شرری روان بر بند ار ترق
بهوکفی چه صد میشود در سر رقاص

پرهنه میکند از روی ناز بوجی سال
بحفظ که همین اگر اسیر شود رقاص

بیا که نشد اگر قسم ز چشم چالان قرض
نگشت تو به بم ز می رستان قرض

طمع ز زلف نکویان روزگار مکن
مگو که ... از مردم شان قرض

امید به شد نه امیر بعد ازین ما را
که کرد ز خم دلم هر سم از نمکدان قرض

زیار آینه کی صفا کند عجبست
که نور میکند از مهر ماه تابان قرض

رخش چه دلکش چه پیر سی ای سپهر حی
صفا کند رخش از آفتاب تابان قرض

[illegible]

بچهره است گل زخم از قشاره بانک تیر | کلف بصفحه رخساره ماه بشر فرض
نمو چنش از آه عاشقان باشد | چراکه خال و خطش راکه به بشر فرض

ببر به تربت خود خاک کربلا موجب
بروز حشر تو اعزاز خاه بشر فرض

نقاش صنع تا برخ او کشید خط | بر قتل عاشقان ستمکش رسید خط
از مهر آفتاب و هم از ضعف خط و خال | دیگر بخط کجخمه بارش جهید خط
تا شد و تیغه باز زابروی یار کرم | از جود ماه حسن همین سرکشید خط
از کاروان [illegible] | از ماهیار قافله اینک رسید خط

[illegible] مبتلا شدم
چنین صبح صادق از بر روش دمید خط

رسد اگر بمن مبتلا پیام حفیظ | شوم ز صدق تقین بنده و غلام حفیظ
برای آنکه نه منم زخشح آستیر | همیشه ورد زبان هست نام حفیظ

کشی گر دره از ورم غربت صیاد راست | تمام صید دل خلق کشته رام حفیظ
بجد بتش گل و نسرین و خار گم گشت | بباب روش گذرد کار خاص و عام حفیظ

همیشه سالم از آسیب موج و بشتند
طلسم جسم تو از ظاهر انجام حفیظ

شمع
لاف همچشمی بخوبان از قفتا از شان شمع | زین سبب افتاده در خون بغیر از ان شمع
شد چراغان کوچهار ستین از داغ ما | اندر پروانه و شب بود کلبران شمع
عاقبت پروانه واری سوخت از رنگ حسن | ظاهرا از آه نازل گشته اندر شان شمع
می‌زند خفاش خود از بخل ای تیغ مهر | [illegible] تیر از غوان شمع
مهر عاشق را کند دلسوزی معشوق پیش | زین سبب پروانه می‌گرد و بگرد سپر گردن
با ثمخلب بگذار آن آفتاب دلبری | آتش اندر خت شب باشد بجان شمع

هر کسی چون موج بر روز خویشتن درمانده است
رحم می آید مرا بر دیده گریان شمع

شوم ببزم تو داخل مگر بحیله داغ / برنگ شمع دل من بود وسیله داغ

تنیده دود درون جسم من بجوی چنان / که گشته دامن تنم مشبک بپیله داغ

اسیر حالت شمعم که تا قیامت نیاید / برای خویشتن از آه خود فتیله داغ

امیر کشور درد و شاه دل غمستان / نگاه است چون دل ما خبر کس از قبیله داغ

چو شمع خلوت فانوس از غمت کردم / شب فراق تو در بر قبای شعله داغ

دعای صیفی مردانست نخم او ز جی
بدست خواهش بندم چرا عطیه داغ

بعمر خویش نکردم [illegible] حیف / بگو به لاله رخان بهر کشتن گدائی حیف

رسیده بود بجانم ز شهید دل دود / کمند ناله ما کرد نارسائی حیف

ستم ز چشم بد روزگار چرا آخر / میانه من و یار عاقبت جدائی حیف

دلا بمسجد عشقا سلوک کن که کسی / کنند بردم این عصر آشنائی حیف

همیشه ورد تو چون ... نباشد / بگو مگر دعا نام من فدائی حیف

ای دل

ای دل هزار حیف که ما در دیار عشق / بر دوش خویشتن نکشیدیم بار عشق

از نالهای بلبل مسکین درین بهار / افتاده است بر دل گلها خار عشق

گاهی بشمع داغ دهد گاه تاج زر / دوران همین بهیچ گذرانده مدار عشق

صنعان ای دختر ترسا ز دین گذشت / کافر درین زمانه نگردد دچار عشق

از باد کاکل بت صراف در جهان
موجی باب سکه زانند مدار عشق

ساقی بیا بکده هست دختر تاک / مغفره ... حقیقت و ناپاک

زین سبب طبع من درین ایام / شده عقیق لاله تریاک

حیف کر باب زاهد شاکر دید / از رو ... شانه مسواک

آن جماعت که شمه می بخشند / سرشان است قابل رو پاک

خوبرویان این زمانه تمام / هیچ نو نزلف ... باک

وامن دل ز دست خار جنون / همه ز کرمان گل شده چاک

این مخنثان که پیدا شدند پر ازیشان اروج دین و لاک
این زمان جمله تیغ بند و غیور همه صاحب شعور و با ادراک

از قدوم مخنثان موجی
وا شده کرد دیده همچنین ناپاک

آسمان تا بکیم خار کند ای بیباک شد گریبان من از دست ستم چرخ کلی چاک
داغ هر لحظه نهد بر دل ارام افلاک وقت آن شد که شوم از ستم چرخ هلاک
شده اوج که تیر نگاهش جسم رحم بگذرد نباشد بدل آن کج بیباک
می بنوشم ز دل این محتسب بدکیش وارث محنت ایام بود دختر تاک
صبر من سند ره جسم که خواهد بود شعله سرکش نشود این خاشاک

موجی از شاه دشنام لب چون شکرش
شیح کرد دیده مرا خبر کیف این زر پاک

غزل

فصل بهار آمد و برخورد ساتوی گل انداخته‌ایم رخ جهان آفت بوی گل
گل از دیده دشت کس خار در جهان از باغ کس نکشیت بجا آبروی گل
ساقی بیار دختر زر را به بوستان تا نو کنیم ماه رخش را بروی گل
دارم گمان به حوصله اعتبار خود گر آبروی خویش کنم شست و شوی گل

موجی اگر سراغ سکش میکند چه باک
بلبل همیشه میرود از سر بسوی گل

تا گشته ام ز گلشن دشت آشنای گل افتاده ام چو بلبل مسکین بپای گل
بلبل چنان اسیر تو رنگ کعبت در دست یار رفت زر خونبهای گل
وز بس ز غم محتسب شهر در چمن بستم گره قبای دختر زر برای گل
با خار همنشین و ز بلبل کناره جو آگاه نیست هیچ کس از مدعای گل

موجی همیشه خار و ذلیل ز ناسزا رب
چون غنچه لب هر که شود آشنای گل

بر عکس هما زیر فلک نام نداریم ما گم شدگان فکر سرانجام نداریم
خاری ز رهی بس از گلشن ایام کشیدیم باک از قفس و دام همه از نام نداریم
همطالع صبح با عجبی مست نباشیم روزی اگر صبح رسد شام نداریم
از بخت سیه همچو چه دیدیم بعالم از گردش این چرخ بجز غم نام نداریم
موجی ز غم آتش بر رویان صفاهان
سیلاب صفت لحظه آرام نداریم

بهار آمد ز تو با خویشتن اندیشه دارم اگرچه نخل سیدم در گلستان ریشه دارم
برنگ لاله صد جا داغ در کشت گلستان کردی بگو با عاشق معشوق عاشق پیشه دارم
ذلیل خصم گردم مابین سیه روبا هما بسنگم گر ز بیداد افلاک متهم شیشه دارم
اگرچه سیتم فرهاد شیرین جهان زین شادم که در کوه عشق از آه حسرت تیشه دارم
به سید دل زدم خون از جهان خلق وارستم
در این ایام موجی کار با اندیشه دارم

بسیر

بسیر گل نگاهش بود و من تشویش سا کردم گلستان جمالش را تماشای بسیار کردم
بطرح من پشیمان شد شب عید از حنا بستن نمودم از ضمیرش تا صبح ایما دست و پا کردم
گشودم تکمه پیراهنش را و عیان دیدم که همچون صبح صادق ابروی خوش را وا کردم
بمیرم گر خجالت شد مبتل زیر کرد خسارش سر حرف شکایت را غلط کردم که وا
غلط کردم که وا کردم
بگلشن زد ز ارباب چمن گل خار بسکه دو ز یاران وطن دوری اگر کردم بجا کردم
بیابان مرگ خواهم شد چو مجنون این سفر موجی
غلط کردم که دل را با کسی او آشنا کردم

بجز رنگ عاشقان امروز زان رشته قبا دالم همه مجنون در گرفتاری بچشم سرمه با حالم
بجانان چو رسم بجو دو سوم از خوش با باشد بهر بلبل تصور ظاهر صورت حالم
در اول چون حنا در دستی بوش داشتم رنگ بخون بچشانهان که چرخ چرخ با بالم
نشد هرگام ره روزی روم با سرو نازم چو همیشه مجنون با ما آمد ز دنبالم
کنم صد ره شرح حال بلبل الکن لیکن زبان خانه از تقریر حال خویشتن لالم

ز شعار روی ... ام موجی بصبح خویش فتاده
که فرق ... است تقریری نباشد صورت حالم

بغیر ناله دگر همدمی نمی بینم   بجز سرشک کسی محرمی نمی بینم
غریب پیر کمر بسته است در عالم   بغیر تیغ تو صاحب دمی نمی بینم
شده است خاک نشین کبوتر دلگیر   بهند زلف دگر محرمی نمی بینم
از آن زمان که خطت شد نقاب حال خوش   در این بهشت دگر آدمی نمی بینم
بهر کنار رهی من میروم ز خود موجی
بغیر بحر غمش عالمی نمی بینم

سپهر را بخدا خالی از ره کنم   اگر که ... دل خویش را شماره کنم
غمیست سفر شد قدم بر سر   اگر بخال و خط و زلف او نظاره کنم
ز رشته مژه شد قطره خون دل بارم   برای آمدنت شاید استخاره کنم
دلم گشوده شود همچو گل در این گلشن   در آن زمان که گریبان خویش پاره کنم

بالاده

ز آب دیده خود غرق میشوم چو حباب   اگر ز بحر غم دوستان کناره کنم
گرفتم اینکه هوای دل عجب کردم   چه سان علاج گریبان پاره پاره کنم
خطش دمید و بیاد غبار ز راه شدم موجی
بیا بگو که در این ماجرا چه چاره کنم

تا بطاق ابروی خوبت نظر بگشاده ام   روز روشن از دوست عشق مرگ را ... اده ام
بس که ... ام خون بجوار کم طالعیها پاک گوهر خفته   این چنین غم دیده گویا من ز مادر زاده ام
هوای طره زین شکستم گفتم ز صد را اعتبار   در کتاب خاکساری همچو سر جاده ام
بسکه دیدم عیب مردم را ندانم ...   همچو اشک از چشم خلق روزگار افتاده ام
موجی از ... مرا لعها و لم قبض ... نباشد
کشته تیر نگاه کافر ... ام

فریاد غیر با من بیدل چه میکند   چون دیده بان ... تفنگ ... میکنم
چون حرف کفر شهر ز فرق ... میکنم   آن آتشم که در دل سنگ میکنم

از پاک طینتیست که واصل شدم به دوست / چون آب لعل در دل سنگ است مسکنم
هر دو بغیر خون جگر پوشش مرا / مرجان صفت بخانهٔ رنگ است مسکنم
موجی شهید طرز رواجم که گفته است / مانند تیغ در صف جنگ است مسکنم

در بزم روزگار نه از غم گذشته ایم / مانند دف ز حلقه ماتم گذشته ایم
جز لخت دل ز خوان قضا نیست بهره / ما بارها ز سفره حاتم گذشته ایم
منت کش طبیب نگردیم در مرض / مانند داغ لاله ز مرهم گذشته ایم
در بحر زندگی نتوان تاب دل که ما / از خویش چون حباب بیکدم گذشته ایم
ما و دل پر آبله در شام هجر چون / دامان غم گرفته و از هم گذشته ایم
سهو است زخم کهنه ما داغ نو نهاد / بیند شب است روزگار ستم گذشته ایم
موجی گذشت آنچه جوری که یار کرد / کز نام ما نبرد از آن هم گذشته ایم

تا دل

تا دل غم پرور خود را بجان بسته ایم / ذره ایم خویش را بر مهر تابان بسته ایم
رشته شیرازه ایم اما بقرآن بسته ایم / گرچه بیقدریم خود را بر عزیزان بسته ایم
گر معارض کرده ایم آیینه را با کار جان / سد اسکندر به پیش آب حیوان بسته ایم
کشته نالان یارهای دل از چشم ما روان / تا لب پر شکوه خود را از افغان بسته ایم
هر قدم جای بود در راه ما گم گشتگان / دل عبث بر مهربانیهای خوبان بسته ایم
مدعی و لیستیکی والعمو صاحب یار و ما / یارهای دل آن زلف پریشان [illegible]
نیست ما را اعتراض این شیوه گر طبع دقیق / شعر ابروی ترا [illegible] بسته ایم
ما ز قلاب صیادیم موجی چون کلیم / طالع وارون بدان رشته مژگان ز آن بسته ایم

تعریف چشم یار چه مستانه کرده ایم / کیفیتش ز دفتر میخانه کرده ایم
تا شد بلند شعله شمع رخش ز می / تعویذ خویش از پر پروانه کرده ایم
کردیم شیشه را خجل از کار خویشتن / در بزم بسکه گریه مستانه کرده ایم

زاهد گرفت سبحهٔ صد دانه را و ما
انگور را بمیکده ها دانه کرده ایم

البته میزنیم بهم جوش پشت پا
ما عادتی بگوشهٔ میخانه کرده ایم

تا داده ایم آینه در دست یار خویش
آن عرصه را سواد پریخانه کرده ایم

موجی شود بریده سر رشتهٔ عشق
دستی اگر بگردن جانانه کرده ایم

منم که ساغرم از حباب میگیرم
غزال چشم بتان را بخواب میگیرم

چو یاد روی عرقناک او کنم در دم
ز دیده گل عرق آفتاب میگیرم

به بزم چونکه در آید بروی صفحهٔ من
نقاب را ز رخ آفتاب میگیرم

بروز حشر [illegible] سرمستان
ز دست ساقی کوثر شراب میگیرم

بخاک جبههٔ خود شام هجر او موجی
ز آب دیدهٔ خود گل باب میگیرم

باز عید آمد ترا ای شوخ پیدا میکنم
اول دستار و باز زلف تو سودا میکنم

تما

ماه من از دست هجر تو باین ضعف تن
صفحهٔ آینه را یکدم مطلا میکنم

گر چه چارم میشود لیکن باین قصد کلف
مثل مجنون خویش را در عشق رسوا میکنم

گر بگرد آنقد موزون بغلتیم چاره نیست
مصرع برجستهٔ چون سرو رعنا میکنم

شاد میگردد دلم مانند طفل صبح عید
تکمهٔ پیراهنش را گر شبی وا میکنم

حسرتش در شام هجران چون مه از خورشید رخ
خویش را در وصل آن بدخو دل ا

این سرمستان بدیها بگذشت موجی چون کلیم
باز عید آمد لبعل کی مینا میکنم

از وطن ای آشنایان گرچه دور افتاده ام
موسی عمرانم [illegible] طور افتاده ام

ز گریهٔ غربت تار و انوا ایندل افسرده ام
گرچه من آینه ام در دست زنگی افتاده ام

گرد کلفت تا بحشر گشتنامیم گر دیده ات
آفتاب روز ابرم از نور افتاده ام

تا رکم از شعر گفتن بحضورت جان من
از حبابت تا جدا گشتم ز شور افتاده ام

همچکس موجی چو من ... فیض از نماز
مثل شمع روز ... ز نور افتاده ام

پا و ابروش از شبه تبر زدم | کلان همتم چو در البرق ناله زدم
سراغ میکده را یکنم نهبه طرفی | چو قرعه‌ای که بنام می سیاله زدم
بوصل دختر رز نارسیدم ای ساقی | چه غنچه‌ها بسبر از گل پیاله زدم
چو چشم داغ بتر مست در عشق | هزار طعنه بی‌غیرتی به لاله زدم

چو این غزل بجهان تازه طرح شد مجوی
خدنگ ناطقه بر دیده غزاله زدم

بسان شعله فانوس سوزی در کفن دارم | ز عشق لاله رویان آتشی در پیرهن دارم
[illegible] شمع فانو[illegible]ک از سوختن دارم | شهید عشق چون گردم ز پیراهن کفن دارم
زدم [illegible] بار بنید ازی | برنگ شعله جواله آتش در دامن دارم
سمندر مشربم [illegible] بسیار دارم | چو خاکستر بکنج گلخن محنت وطن دارم
اگر سوزی سراپای مرا از آتش هجران | نمی‌جنبم ز جا چون شمع تا جان در بدن دارم
من از حسرت قفس [illegible] که از بتخانه [illegible] | عجب نبود اگر مهر خموشی بر دهن دارم

وله

نباشد احتیاجی در غمش بر جانب دیگر | [illegible] یار چون غنچه در پیراهن دارم

بحال خویش آورد دم جان فقط مصر عزیزی
چو اسم اعظم [illegible] چه باک از اهرمن دارم

از وطن امروز ستان شهانه تن [illegible] دارم | توشه از لخت دل و جان از وطن برداشتم
کوری چشم تو آخر مدعی همچون قلم | زخم تیغش را سر من [illegible] برداشتم
میشود افزون بغیر [illegible] ظلمتیان | زان سبب همچنین کهر دل از وطن برداشتم
از دکان [illegible] جنس که آمد در نظر | رشته طول امل را با کفن برداشتم

تا شدم موجی ز صید وحشی از کاشان [illegible]
پرده را از روی کار خویشتن برداشتم

در راه عشق همچو مجنون لاابالیم | [illegible] اسیران که کند [illegible]لیم
از بسکه [illegible] بتجرید مطاع حسن | مجنون صفت [illegible] غزالیم
ساقی بجان دختر رز جرعه دگر | چندین [illegible] جام سفالیم

از وحدت وجود چگویم سخن کنند | اهل طرب نشاط زاشعار حالیم
در نزد اهل طبع چو طوطی شکرفشان | در کام کارخان چو می پر لکا لیم

موجی هنوز از مرتبه از روی عجز گفت
ای آفرین باد همک لا ابالیم

زدست خوی بشر و روز در عذاب الیم | چرا که بار کشش حرف صد هزار لئیم
میان خوف و رجا مانده بسکه روز و شبم | بهر نشسته ز عشق امیدوار و بیم
گهر طینت من بهتر از یقین نکنداع | چرا ز صاف تر از اشک چشم در یتیم
گرفتگی نبود [illegible] ز شکر الطبیعم | شکفته تر بجهان ز بوستان چو دست کریم
تنکر شراب بیم اچو چشم لاله عذر اان | ازان بگوشه میخانه مدتیست مقیم
عصای ما بود از رتی سلوک مردوم | بطور معرفت خویشتن چو دست کلیم

بیا ز دیدکان زان نسیم موجی
درین لحظه بنزهت نص مقیم

بسم

سیاهی الکجای کند از چشم داغ من | ربک شعله میو تو بتاریکی چراغ من
چه سازم چون کنم شرمنده ام از آرزی مرحم | کشن ماکی در آتش ز بالای داغ من
تلاش منصب پروانه کردم غلط کردم | عجایب سرشته تا بید شمع از بهر داغ من
بقربان تو میگردم نمی بینید آنی | اگر دانم سنگ کوی تو میگیرد سراغ من

زدست سیفروشش هم پوت فصل گل موجی
بربک لاله و نع طرفه واله آباغ من

کسی سفر نکند بعد ازین زکوی بتان | چنین سفر نکند هیچ کافر بجهان
اگر هزار من ابر شیم است نفع کسی | که یک نظر نتوان [illegible] ایت کران
چو بگذرد بدلم یاد قامتش آید | بطوف بسته کمر بان سر و ستان
بحسرت از سر کوی تو عاقبت رفتم | چو غنچه لب که برون کنند از استان

مجو مراد دل از هر ولایتی موجی
کرست کعبه مقصود کوی اصفهان

[illegible]

فرو نیان ملاحت اند از و نازنینان | مانند شمع شیوه سوز و گداز نشان
شمعند اگرچه مردم قزوین و لیک من | دارم تعجبی ز زبان دراز شان
هر کوچه یوسفیست بقزوین بدین سبب | در هفته چو بار شود گرگ بار نشان
طفلانشان اگرچه نوخوان مرد نیند | انجمان همانچه است همه بار زنشان

خون شد دلم ز دست فحش ز آتش چند
موج کشیده است همین فرقه نازنشان

شکوه ایمل اجتماعی زخم شمشیر تیز کن | ایمل [illegible] در رگ خوردن تیرش مکن
دل خیال زلف او داد و بعنبر را بگو | خاب من کجا پریشانست تعبیرش مکن
دل چو شد شوریده پر در قید زلف او کش | شیر چون دیوانه شد با مور زنجیرش مکن
صبح صادق گر زند دم از گریبانش بیا | زاهد از زنگ ریا آب در شیرش مکن

[illegible] از صاحب دمی [illegible] اجماد
از نگاه تسمم [illegible] شاد است و لیکن شمکن

مرا نه

گشت زینت دستار تو خطی بجهان | گل پایان درهم بار کرد خزان
هر اندکی که شکست دیده پیش از بین یاران | زمانه غایب از ما کرفت این پاوان
فتاده است چو گلها ز داغ لاله رخان | دلم ایجا نظر مثل شیشه گران
بس باغ از آن زینت ز غیبتم گر غم | شکفته است ز خار راهم گل غاندان
زبسکه خون دلم جوش میزند گاهی | بچشم من نه مژه آید چو جوش مرجان

نکرده داغ دلم را اشاره کس هیچ
چه شکوه هاست ندارم ز دست لاله رخان

دلبر سرو قد سیم تنم در پهلو | ببیان من و دلدار [illegible]
کور چشم تو ای مدعی تنگ نظر | [illegible] چنین [illegible] عجب [illegible]
گرد کلفت ز دلم باید کار ز چو | شده در [illegible]
تیغ از حسرت یک جرعه می بنشینیم | شب آدینه بخواب دل [illegible] تازه نو
که شود در بتخانه رخ ترنجانی | کسی اسلام توقع مکند از ابند و

یار پنداشت که از سنگین دلم دادو بلی ... ریخت خرمن خرمن محنت نقد را با ابرو

موجی از کعبه غمهای ستمگر آخر
رم نبود از رم آن شرو روان جز آه

ا
امشب که هوس من بادرنگار بسته ... ۳ آه واگر پریشان کاکل نفرو قربان

۲
خورشید از شوق تیز در چمن دل نشسته ... ۴ آید بچشم عاشق ریحان دسته بسته

شب رفت و آن چخاجر ناید آن یار من ... از ما بمن خبرده ای صبح پا خجسته

خواهد رسید آخر خط مراد عاشق ... نوشیروان لفرش زنجیر عدل بسته

در راه عشق بازی از این سنگ آمد ... از دل صدا بخیزد چون شیشه شکسته

در بند خوبرویان چون درد من بخودیم ... مانندیم ما بغربت چون تیغ زنگ بسته

این چنین کلیم رحمی زر بار رشته خشک
دست شکسته بندم بر گردن شکسته

بیا ای عشق با جانم نوید درد بنهان ده ... دلم را ای خدا ربطی با آن زلف پریشان ده

نقش

بتعلیم ای شه اقلیم حسن از لطف فرمان ده ... زخونم بعد از آن ای پری قوت ارباب جنون ده

شد و سیراب تشنم ز ابر رحمت شاید از لطفت ... بدامانم ز اشک آب خشم گوهر های غلطان ده

زدست دل سیه روزم بیا از بخت نارسی ... شبم را آشنا یا با جمال خوبرویان ده

نیکو نیم تشبیه من زان ای بر حرم بابحبه ... بجهر جز ای کرد ای قابلم ای سیمبران آن ده

خطا تا کی ز جسم ای خرم تیرش شعله کرده ... دلم ای جنون از بطریان آن کشته مرگان ده

شدم موجی بیابان مرگ صحرای جنون بگره
نشانم ای فلک در کوچه شهر صفاهان ده

بمطربان که ندا نو صدا بگویم چه ... شکست دل که ندا نو نوا بگویم چه

هزار مرتبه گفتم دگر بمجلس خیر ... مرو مرو که ندا نو هوا بگویم چه

دیده خطار رخش رقیب شد دم ساز ... بیا بگو که درین ماجرا بگویم چه

بعمر خویش و وفای بتان نه بندم دل ... عمارتی که ندا نو بنا بگویم چه

بنقش من نکند ابرو اشاره اگر ... بمطلبی که ندا نو ادا بگویم چه

بغیر وعده و هر یار پیوفا موجی
توجهی که خدا او با بگویم چه

ای دل فراق یار تو چون دیده بجه
زان رو بخون خویش تو غلطیده بجه

همچون بهار نرگس شهلا درین بهار
در چشم من چو مردمک دیده بوده

آئینه ایسم یکه ز نظر کرد کان تست
گویا ز خویش را تو درود دیده بوده

بالیده بخویش صد پیراهن مگر
از بوستان خویش گل چیده بوده

موجی هزار شکر که در اختلاط ما
فهمیده بوده که نفهمیده بوده

در کاشن خود باد من تازه نشسته
سان [illegible] برش دو سر بسته

بالیش بجنبانشه اگر تست دگر یست
[illegible] عاشق نهد شش بسته گشته

شمع و من و ریق همه گشته گرفتار
امروز کم مگر نقد که نه بسته

استند گرفتار تو تیشه و ترکی
چون تیر کس ز بندشان نه رسته

ابرو

موجی بود این طرز غزل مطلع طاب
این طرز غزل را کسی امروز نه بسته

گشتی تو مرا جفا نکرده
بی‌ناز نگوها نکرده

منشین با خار رسم ای گل
پژمرده شوی خدا نکرده

دل را بعبث زکویت ای شاه
بوم با خود فدا نکرده

از کوید پیب غیر آخر
درد دل ما دوا نکرده

وقت است بکر دم زتیغت
حاشا که روم ادا نکرده

از دیده بعکس خویشتن مهر
بر آینه چشم وا نکرده

[illegible] از رزم تشنه
خود را [illegible] نکرده

رسید یار و بکف جام در هوای خوشی
خدا نصیب کند سطر باده جای خوشی

بود شبی که در آغوش من تمام شب شد
رسد بگوش من ما تمنوا صدای خوشی

رسید یار ز گلگشت بوستان امروز / ندیدم از بر رویش عجب صفای خوشی
گذشت چهره غیرو بن چو گلی ... / بیا ز حق مگذر که دیار ادای خوشی
بغیر مطلع ابروی یار را موجی
بغمزه خوش ببستیم مدعای خوشی
رسید تیغ بچهره با صراحی می / شکسته مرغ دلم بال از ترانه شی
اگرچه ابروی شوخ تو گوشه گیرم گردد / رسید بیک کمان تو بازپیچ در پی
هزار دست ز دوران این دل ویران / که هر قطار بهر گوشه چنین خرابه ری
کریم بعد وی نشش کریم تر گردد / بگوش هوش شنو این سخن زبانه
عجب مباش اگر بعد مرگ هم روید / بجای سبزه زمرد ز خاک جامم حی
نجات موجی ازین کوره ... بجای همیشه ... گشت
بغیر فرقه خود پی بخت من در ری
از خطش بکه دیدم بر عکس آشنائی / زمینه هم ندارم من چشم روشنائی

داروغه

در روز عید گشتم برگرد یار و گفتم / کام مرد خود میتوان که تجدید آشنائی
از بسکه کم عیارم چون سکه رقیب / در کیسه زمانه ماندم ز ناروائی
چون تار و پود جسمم لایق نشد بهستر / از بهر مور بردم این رشته خطائی
موجی ز بسکه هستم حیران خم ابرویان
آخر تخلص من خواهد شدن فدائی
ز من گم گشته یوسف طلعتی مشکین خط و خالی / از آن هر دم کشم بر صفحه دل قرعه فالی
برآید که برای مهر خاور از فلک هر دن / بروز عید اگر پوشد من ماه جبینی آلی
پس از عمری که با اغیار جستم انجمن جو را / خدایا این نصیب ار دشمنان ...
بمحفل پرتو افکن گشت تا شمع جمال ... / نی منیم بجز پروانه ... فارغ البالی
میسر کی شود اغیار را هر روزه دیدارت / بهر وقت نمیتواند گشت ...
ز جور چرخ بخت سیه پس شکسته ام / مدام افتاده مرغ دل ز شوق ...
اگرچه بدنی خنیک بینیه بود موجی / دلم را برده بانشه عهد ولیداری

م م م
م م

هو

بسم الله الرحمن الرحیم

موجی دل و جان من ز نهر نجف است
هر چشمهٔ سلسبیل نهر نجف است
سعی مکن ای شیعه که داخل نشوی
در کعبهٔ مقصود که آن نجف است

موجی هر کس که بکربلا بود یا مست
هر خط شفاعت عشق یقین بیدا است
از مشهد شاه کربلا تا نجف
شوری دارم که آن سرش پیدا نیست

مفتاح طلسم لی مع الله علی است
گنجینهٔ رازهای الله علی است
لوحی که در و نظام عالم ثبت است
آن نکته کف دست ید الله علی است

موجی ز طواف شاه مردانه شدیم
صد شکر که با بهشت همخانه شدیم
گوییم طواف کعبه از راه نجف
ما از در خانه داخل خانه شدیم

تا غافل از مدایح آل علی شدم
چون نخل بید بی‌ثمره و بی‌حاصل شدم
از بس رسید در دو سر کار جان من
آنچو غلام قوچی نسندیده شدم

دوریست که گشته‌ام چنان زار نجف
گر دیده و دلم حزین از کار نجف
هر قطرهٔ اشک بر سر مژگانم
بین منتظر چو قطره سو دار نجف

موجی ببلد لطف بستان آید
گیاه هزار ره بمید آن آید
از خرمن حسن خوشه‌چین بود دم هوش
هر نغمه بلبل ناله که افغان آید

دل از عقب لاله عذاری زد ره | جان از پی غم بهر دیاری زد رود
از بسکه گرفت مطلع داغ است | دستی و دلم بهیچ کاری زد ره

آن خشت نخ که هست یاران گذر در | گویا که قرینه است با شب نور
از بسکه صفا زاده از روی مه | آید بنظر چو فرقه کوه بلور

ای ماه رخان صلا بهر جمع زنید | این نکته بمن نبرد هر شمع رسید
همین گشته آن دهان شیرین گشتم | بر تربت من زنان شکر شمع رسید

دیدم چو مآل شور عشق مجنونان | از دیده بچشم من چو رود جیحون
که مطلب من روان نسازی ای عشق | دستار من و دامان پر از خون

ای کان

موج چمن از زنده فیها خجلم | از محنت و غم سرشته شد آب و گلم
چون سیب دل غرقه بخون آغشته | هر کس که گرفت ناخنی زد بدلم

این گلبن ارغوان که باشد بنظر | چون شاخه مرجان که از آب دمد
یا خنجر پرخون ببت معشوق | یا سیخ کباب دل پرخون جگر

موج اگر آه از دل مجنون بکشم | دشتی بدو چشم زار پرخون بکشم
منظور سفر نه از برای دل بود | رقم همه سوی مجنون بکشم

تا ساعد سیم کونت ای سرو شکست | از بادام قضا فتد حجر شمار و حرکت
چون خط شکسته قطعه دستاویز | میکرد انشا چو قلم دست بدست

موج همچو خس بجو دهمه ور زند | از بهر نوا چه کاسه شمور زند

[illegible]

در دیدن عیب خلق اگر شد چو شمع
نوبت چو بخود رسید کاکور شد

جان شیفته و اسیر خال عربست
دل تشنه شربت وصال عربست
خط بر پشت لبش نشسته با موجی گفت
بر چین و بخور رطب که مال عربست

موجی بجهان چو لفظ نا مانوسم
از زندگی خویش از آن مایوسم
پروانه ام و طبیعت من سوختن است
چون هیچ چراغ خورده فانوسم

موجی گله از زاهد بد خو نکنی
زنهار با بن طایفه هم خو نکنی
این عصر چو زر بیاست جوری که زنهار
چون آینه با خلق تو یکرو نکنی

موجی چشمم چو بحر تا برهم زد
دیدم که بجای اشک دل آورده
رخساره ماه من ز خط شد بهتر
بیماری حسن او بلبو جان برد

دوالحق

موجی همه خلق معدن شر و پرند
پرند ولیک جمله با بیپرند
ضایع سازند رنج خود را اخسه
ابنای زمانه گاو نعمان شیرند

ای دلبر باده فروش چشمت مخمور
در چین چو موی تو والها فغفور
کافر کیش و مونثت میخوانند
بر عکس نهند نام زنگی کافور

گر در گلخن اگر بگلشن باشی
حیف است تو ای نگار همیز باشی
با این همه قصد و ستا قبی تو
کافر باشم اگر تو مومن باشی

موجی حال ضابط گرمانم
این شانی ایست پیره فغانم
در معرکه عشق ز بلای بتان
یک لحظه پی دیار سر و ستانم

تا تیغ خسی بکوه هیفه بزند بود
پیمانه او لعل که پیند کر بود

باآنکه به شیشه اش نگه داشته — امشب دیدم دختر رز بکر نبود

از آدم ما درست ایمان مطلب — از هندوی هر شعار قرآن مطلب
هو جی صد بار با دل خود گفتم — از سفره یهود و پوران نان مطلب

دلبر ده زن باز نظر دوخته — در کشتن عاشقان نو آموخته
او عاشق دیگری و من عاشق او — پروانه صفت سوخته سوخته

دیدم صنمی و گفتم از راه ادب — چشمت بادام و هر دو لبت شده رطب
در لحظه لباس زنده کند زن — آن دلبر خیاط عرب بچه لقب

صد شکر که در راه وفا خوش ذاتیم — لیکن به قمار عشق خوبان ماتیم

در دفتر عشق چند روزیست که ما — موسوم بمستوفی موقوفاتیم

اول به قمار عشق ماتم کردی — شطرنج وظیفه مهماتم کردی
من مستحق این همه جورم اما — ای چرخ چرا قطع حسابم کردی

ای شوخ اگر ایراق خوش غبغب من — چون خال لبت سیاه شد کوکب من
روزم چو شب و شبم چو خط تو سیاه — بنگر که چه سان گذشت روز و شب من

دلاک با صلاح چو می پردازد — نقاش هر بت و شانه اش باشد نو
عیشش منید اگر چه سنگی و گیست — برخوان اش طبع مشتری باشد نو

چون ما ز ستم سپهر غمگین شده ایم — میراب چمن ز اشک خونین شده ایم

ادم علی

گردید حرم غنچه عندلیب آلا ما
گلچین گلستان درین شده ایم

عمرم بفراق یار گردید تلف
قاصد تو بگو نامه بینداز ز کف
ور سر نامه آفتاب است بدان
یا بهر مگر آن نامه ز دست تو برفت

[illegible]

شد وقف زیارت خدای ازل
در ساحت آستانه قبت ...
هر شام درین روضه برو بیدار شنگ
از سینه بغرض گل مهر علی

هر دل که تجمل غم نشیند داغ
چون غنچه گل ... بکلبش داغ
این شیشه فولاد که باشد نظر
بارت که جا بفرق و دشمن داغ

[illegible]

تا صندل غمزه را البر ساید است
سنبل ز کنار دوش می باید است
چون دید بروی یار خط سوحجی گفت
چشمت ز روشن دگر گوشت را باید است

زلف که دلم بوجه دلخواه گرفت
اول بچشم و چشم سر راه گرفت
افتاد که کرد و پریشانم ساخت
القصه مرا براه و بیراه گرفت

ای خواجه طبیعت تو همچون لحم است
زانست که دیوان تو چون انبار اخ است
اشعار ترا به پیش روت خوانان
در فصل تموز خوردن نان و لحم است

ای روی ترا حسن گل روی سفید
تا روی تو همچشم خورشید چه حد
بیقبضه طلان کار مولانا برات
ابروی تو یاد قبضه شمشیر است

[illegible]

تا شده‌ام شیفته روی تو ای جانانه
من که بگذشتم ز سر و ایه خود مردانه

گفتم این نکته و در حال شدم دیوانه
ای که با نظرت اهم می و نیم

گردش چشم تو هم ساغر و هم پیمانه

نیست جز آه مرا پیش تو ام داد آور
نیست جز لطف عمیم تو مرا کس یاور

میکنم ثابت اگر نیست ترا این باور
هم مسلمان ز تو خاطر جمع و هم کافر

طاق ابروی تو هم کعبه و هم بتخانه

سینه‌ام چاک شده از دم تیغ ابروت
که دهم راه بدل حسرت قد دلجوت

بستم من بسجده الطاف یکدانه توت
لب شیرین تو هم قوت دل و هم یاقوت

خال گیرای تو هم دام بود هم دانه

زاهش می خورد او گر کل یک است
کشته تیغ تو هر کس که شد دل یک است

در صف حشر شهیدان ... است
زکت با همه ... در جنگ است

همراه

بار بر جوانب زابر و شره طوفان چند
سوخت بر حال دلم سینه‌سوزان چند

تا نثار قدم دوست کنم جان چند
پرده پرده شده‌ام از غم پنهان چند

بر زبان میرود امروز گریبانی چند

گله از دولت ... این جمعیت
غنچه‌سان شکوه ز شکفتن این جمعیت

دل و دین بنهد ... این جمعیت
سرو سامان ... این جمعیت

پهلوی من ... چند

نیست جز داغ درین عصر مراد ... تنی
در جهان نیست بغیر از غم دل همنفسی

در گلستان ... جز از خار خسی
... نشاند ...

قفس چند بجا مانده ... چند

دوستان از فلک سفله ... کرد
در ... جمن ... کرد

... فریاد و فغان با دل ...
... قباده ...

قد صحرای قیامت ... چند

بهمین قدر وقار اهل جهان نشناسند | ماهرویان خرابات قدر کمال نشناسند
حیف کین دل شدگان حسن جمال | بس خرابیم ز رنگی که بکرمان نشناسند
مانده ایم از ده غارت زده دورانها چند

دردمندان جهان مستعد درمانند | سروها در چمن از ناز غنت حیرانند
آنکه دل می‌برد از سینه ما جوانانند | پادشاهان جهان جمله گدا طبعانند
مستانند خراج از ده ویرانها چند

ای هیچ پروانه شو نوبهار جام جم ها | ای هیچ خمار در زیر بام زد جام جم ها
ای هیچ صید نقشها و ست در دام کم ها | هیچکس را سر پای زد بام گنه‌ها
پشت پا بگذریدیم هر بنها چند

دردمندان جهان بهره گیان دارند | آه سوزان لب از ناله فغان دارند
هو جی این سینه احوال ایشان دارند | چشم از فیض نظر بهر خوبان دارند
کاسه درویش گدا داشته سلطانها چند

الکاه

اگرکه تیره حباب بدعا رفت | بوصل مهر سیم ار یار ریا بجا رفتند
مکن چنان که حجاب و ستم زما رفت | مرا مسوز که نازت ز کبر با رفته
چو حسن تام شه و عشق ما هم رسا رفتند

بیار ساقی از آن باده‌های آتش رنگ | بزن تو مطرب خوش نغمه چنگ را آهنگ
بیار دار بسر دم بدم که رخ کن سنگ | غم زمانه با بیدلان نمانده رنگ
لبان دزد که در خانه گدا رفته

به پیش یار چو بردیم ما سر تسلیم | به بخت خون مراد و بود ببخش نیم
دلم خوش است بشعر فرح فزای کلیم | حریص یا چشم نظر و الهی ار ایم قلیم
لکن کان شه و کاسه گدا افتند

بیا که مجلس عشق خوش نشاط نیست | ولی چه سود که یار از حجاب پیشانیست
روان خسته ما بچشم جانانست | تشنه تر ز مرض شب حیات نیست
خوش است دردسر نظر امید دارفته

عجب مدار که ایمان ز دین تو خواهد شد — ز عشق موج اگر کعبه پرتو خواهد شد

خدا نکرده اگر بار رست خواهد شد — سیاه بختی ما در کتابت خواهد شد

کلیم اگر ز من آن چشم سر گران افتد

اگر از خدمت آن شوخ بد پروا چه عارم — چو شمع کشته از هجر و فراق یار بی نورم

دلا از سحر چشم آنقدر بر خویش مغرورم — دهد گر گوشمالم هر نفس چون تار طنبورم

که دستم از سر زلفش بگرفتن منت مقدورم

چو خار ره نشینم در دل است تا خنجر قدم را — چنان مرکب بیستم تا خنجر دل بر دو خنجر قدرم را

برای شوخ کشته ها کرده ام تا فیض قدرم را — فرو دم در میان چندانکه تا قص خنجر قدرم را

چو شاخ پر ثمر صرف شکست خویش شد زورم

ز عشق خوبرویان گشته ام ترک مسلمانی — ندارم مدعا همچو مجنون خبر عریانی

کنم آیینه سان بر خویش دایم شوق حیرانی — چو عینک گشته ام از طفل دم ... بانی

اوحل

ز وصف خوش نگاهان جنون دیگر است منظورم

خریداری ندارم چنین نازک با این قیمت بها — منم خوش هم چنین جانی روان از بهر بها

سپه سالار فوجم در دیار نا امیدیها — منم چشمی حیران همچو نخلستان از شهیدیها

به چشم نارسا این کاسه خوش است فغفورم

گلستان چون گل رویش جنت جاوید را ماند — بلی گلزار محبت طالع خورشید را ماند

دلم از عشق رویش عاشق نومید را ماند — بهم ربط من او سایه و خورشید را ماند

با و پیوسته ام اما زمین تا آسمان دورم

بود رخساره ات ای چین آیینه دلها — ز من غمگین مباش ای قبله اهل نظر بجا

وجود من بود در دیده همچون جلوه در دریا — بنامی کرده اندازم تا غنچه خشن عنقا

نمیجوید نشانم را کسی از بسکه مشهورم

بود عمری چو حارم از رباب قید خان — براحوال دل پاره از و کرده ام حیران

حیاتم هست مانند حباب بحر عمان — برای دیده اهل جهان از وصف نعم آسمان

[illegible]

لکهای منقبید چمن خانه آینه بعلام

شد بعهد مروج مذهب / شاه طهماسب خجسته شه نو

که بخاک درگه او / سام و افراسیاب و سنجر و

چون کشید از غلاف تیغ جهد / ارفکنده ز بیم عدو پرتو

شکر ز بین فتح علی / تازه جان گرفت وین از نو

در ری و شهر یار آنسه و ر / فتح افغان نمود از کیا جو

بهر تاریخ فتح جنگ قاجار / طوس خانه بود و در کار و

یک آمد ز غیب و بام بگفت

علم فتح شد علم از نو

هزار شکر که از آسمان فضل و کرم / دمید کوکب رخشنده چمن بهید من

عطا نمود خدا تا میرزا ز شم / یگانه گوهر ارزنده چو در عدن

۱۱۱

برای آنکه چنین گوهری بجلا آید / صدف ز رحمت حق گشته بهر آن آبستن

جهان چو حجله و شیرکان عنبر آید / شمال وادی کنعان و بوی پیراهن

عزیز مصر ادب وارث سریر ابو یوسف / که شد ز مقدم او چشم اهل دل روشن

ببر چو گیرد و پیش از مهر سپید ارم / کنار دایه شود رشک عرصه گلشن

بسان مهر شب از خواب اگر شود بیدار / مگر ز شمع شبستان آفتاب لگن

بصد زبان نتواند چو در گنداین شکر / که از جای اقدس عاقبت چو شه روشن

سؤال سال تولد ز خامه هو جی کرد / کمر جبرئیل نفس داد این خبر بمن

نهاد سر و الف پا برون ز مصرع دو گفت

شده بمقدم او دیده جهان روشن

از این مهر نمی آمد بوجود / هر خار که بود در جهان گلشن شد

تا چشم بروزنامه خویش گشود / از اختر سعد کرم کمر چیدن شد

تا گرد طلوع نقش مهرش ز عدم / عالم بنظر حجر وادی ایمن شد

منهم بتاریخ تولد فرزند — از مشفق خامه کرم در سفتن شد

عقل و خرد دولت و شادی گفتند

وز مقدم او دیده ما روشن شد

یاران بجهان سرو قد برنا — شیشه مرگ غایب باقی تقدیر

صد حیف که آن غنچه گلزار حیا — گردید خزان در آخر ماه غرور

چون قاصد شادی با قوام رسید — افتاد میان دوستان شیون و شور

منهم چو شنیدم رسیدگان محزون شدم — خون دل ریختم و سر به پیش مهجور

تاریخ وفاتش از خرد جستم گفت

با جنت نبی بود و آلش محشور

١١٣١

حیف از درویش با فضل و کمال — کز سرای بقا شد با کمال

دختر فردوس جو گشته بشنو به — بیت تاریخش زمن ای دوستان

آن سپهر تن گشت ساقط عقل گفت — رفت یاران عندلیب از بوستان

[illegible]

[illegible] تاریخ [illegible] ١١۴

کشته شد جانی ز تیغ ظلم — مرقدش چون خورشید وش پر نور باد

چون جهاد فی سبیل الله کرد — قاتلش در نزد حق مقهور باد

چون شهید تیغ افغان گشته است — باد الهی روح او مسرور باد

فکر تاریخش نمودم عقل دید — چند گفتا که دل پر شور باد

چو بگذاف ارض عرش خاک کرد و گفت

با شهید کربلا محشور باد

چو شد سید علی زین دار فانی — خداوند ابود معمور عیش

یقین دانم که از لطف آلهی — بود در جنت المأوی ماوایش

مدار الملک زین دنیا برون رفت — بود در عین فردوس برین جایش

سوال از این دل پر خون نمودم — کنم گویند تاریخش بیان اش

پی تاریخ از جا و بن گفت — بهشت جاودانه باد ماوایش

از لطف اله است که آمد بوجود | از کتم عدم پدید این طرفه گهر
چون مادر دهر دید روی خوش او | میگفت ز روی شوق ده ده چو پدر
بر خلقت او خامه رسم نو که بجز | مانند پری و لیک از جنس بشر
از کودکی کند و شمایلش کرد پدید | روشن ز جمال جبین مهش چشم پدر
در بیست و ششم ماه ربیع الاول | شد نقد وجودش از کرم سکه بزر
من از کرم نشاط و حزن تیز تر گر | تاریخ تولدش ز باغ نظر
آمد ندا ز غیب چنین بشکر بگو | یارب قدمش باد مبارک به پدر

[illegible] و دریغ و آه فغان گیرنو | افتاد بنای شرع ز در استعداد
چون بود مسما بجهان [illegible] | آن نور حدیقه تمام ز [illegible] د
از بسکه دل چرخ ز فوتش [illegible] | افلاک ز خورشید بسر داغ نهاد

ارکان

خان محمد لقب شیر گیر | فاتح ملک ری و شیراز شد
قصر فلک کنگره زنگ ریخت | عاقبت این کار ز خدا ساز شد
منظره اش روزنه قصر حور | غرفه او حجله ناز شد
خلوت او خلوتیان را سرا | پرده اش از پرده آواز شد
یافت چو اتمام عمارت قلم | از پی تاریخ سخن ساز شد
جست ز جا کلک و گفتار اش
از در فردوس برین باز شد

مسیح بر فلک و مرتضی علی بزمین | دلم ز آتش این اشتباه بسکه بود کباب
سوال کردم از این ماجرا ز پیر خرد | چو غنچه لب بتبسم گشود و داد جواب الجواب
که قدر هر دو بمیزان عمل سنجیدند | چو این گران تر از او بود در [illegible]
بماند کفه میزان مرتضی بزمین | بآسمان [illegible] مسیح شد [illegible]
مدار دست ز دامان مرتضی [illegible]

کم است نام شریفش کلید فتح الباب

صاحبا دولت ترا داده ایم / از خدا بی ملال میخواهیم
شرف آفتاب عمر ترا / تا ابد بی زوال میخواهیم
پیکر دشمنت ز نقش قدم / متصل پایمال میخواهیم
چونکه محرم ز خدمت عالی / بهر دفع ملال میخواهیم
آب آتش مزاج یاقوتی / یعنی کیف حلال میخواهیم

لاله داغدار باغ لطفت / که ترا غنچه بر تبارک باد
بر سر دشمنت ز گلشن جور / بی گمان زخم از بلا رک باد
بعد از آن نکهت استم دیده / قدم داغ نو مبارک باد

زلطف

ز لطف حضرت پروردگار صانع بود / که کرد عرصه ایام خانه را تعمیر
ز مهر آینه اش ساختند چو از ماه / کمان ز قوس رسانند وار شهابش تیر
هدف همیشه بود تشنه وصال خدنگ / که تا که تر شود از لب ز چشمه زهگیر
بهشت زینت جهان دل مبند خرف ارد / چه خاک ارجمند بود پای خاک دامن گیر

محمد است چو شفیع اکثر روز حشر بگو
که دشمنش چو هدف باد دو صد ز شستش خدنگ تیر

صد شکر که از لطف خداوند کریم / بر مطلب خویشتن هم آغوش شدیم
تا مژده دولت تو آورد صبا / چون گل همه تن ز شوق او گوش شدیم
تا گوهر سند مرکبت پیدا شد / رفتیم چنان ز خود که بیهوش شدیم
لیکن خبر ز طالع بخت زبون / چون حلقه در زبیدلی گوش شدیم
از گردش چرخ بود یا کز طالع
کز خاطر دوستان فراموش شدیم

شنیدستم ز محبوب القلوبی / ز لیلی جمع المحبوبین خوبی

که رفت از عاشقیهای وی از کار / چو چشم خویشتن گردید بیمار

به بیماری ز بس لاغر شد آن ماه / نمودی ارش خیالی در نظرگه

چو بهتر گشت رنج آن پریزاد / ز جا برخواست همچون سرو آزاد

چو سرو قد آن دلبر برافراخت / پی ترتیب آشش آن هنر پرداخت

ز هر خیمه خوبان ماچین / خبر گشتند جمع مستحقین

خصوصا صاحب رخسار حسن / ولیعهد دیار عشق مجنون

بدستش کاسه چوبین شکسته / چه مفلس بود صد جا بسته بسته

نمک پرورده خوان بیابان / بر دوشش خرقه از خار مغیلان

چه جیبها بود از سنگ خاره / چو گل آن خرقه بودی پاره پاره

چو آتش گشته گرم گلخن خویش / ببر پیچیده دستار تن خویش

بیامد

بیامد تا در کاشانه دوست / بهر دوشش عشق تا در خانه پوست

به بر و آن منبع مجنون دلریش / بصد عجز و نیاز آن کاسه را پیش

چو لیلی کرد سر از خانه بیرون / گرفت آن کاسه را از دست مجنون

گره همچون گهر اندر جبین زد / گرفت آن کاسه را و بر زمین زد

بوجد آمد دل مجنون دلریش / با و گفتند مردم کای وفا کیش

شکست کاسه به از دل شکستن / چنین شادی برازم میر گلخن

اگر با دیگرانش بود میلی / چرا ظرف مرا بشکست لیلی

ز بس دلدار با من مهربانست / شکست او بمن آرام جانست

بیا ترکی وهر کار خود باش

ز هر دری از پی دلدار خود باش

شنیدستم ز مجنون بلاکش / شلائین عندلیب باغ آتش

که محمل شد ز درد دل دماغش
گل دیوانگی سر زد ز باغش

زدند اطفال بحد از شوق سنگش
برای امتحان خم بسنگش

بسنگ امتحانش کودکان زد
طلای نقش را بر محک زد

شکست ار سنگ طفلان شیشهٔ او
عرض دیوانگی شد پیشهٔ او

دلش در وصل لیلی چاره میکرد
ز دست غم گریبان پاره میکرد

نسیمی بود در هر صبح دیده
گریبانش چو جیب گل دریده

همیشه بود آن پیر خردمند
طلبکار دوای درد فرزند

بگفتش کای پسر سعدی
برادر خواندهٔ یعقوب ثانی

چرا ای نخل حیران خطر
خیس گفت جوابش ای برادر

کشم از دست مجنون اینچنین
ز دست انداز پیراهن دریدن

جوابش گفت ای مجروح محزون
شفا جوئی اگر از بهر مجنون

رسن گر از سگ لیلی گشائی
زه پیراهن مجنون نمائی

کلان

کلان دارم که گردد بهر حسن حال
برفت آن پیر دیده احوال

بصد تشویش و صد تاب و تعب رفت
بر آن سگ از راه ادب رفت

رسن از گردن آن سگ گشودش
زه پیراهن مجنون نمودش

وزان پس سید زید آن تحت ولان
ز شوقش پیرهن را ما گریبان

پدر گفتا باو کای نور دیده
گریبانت چرا زینسان دریده

زه پیراهنت چون ماند جیب
جوابش داد پس مجنون رسوا

دریدم پیرهن را گر ز دامن
زهش وا مانده گر بر گردن من

اگر من بگردن زه ندیدمان
رسن بنمود و طوق بنده ای دان

بحمد الله که بکشد جز حماقت
بگردن این رسم طوق اطاعت

چو شمع از بند کیسا ز سوز
اطاعت نوحی از مجنون بیاموز

باز در عهد شاه جم اورنگ
که عدلش بجسم جان کرده

پادشاهی که چرخ در جلوش — صد چو نوشیروان روان کرده
شاه سلطان حسین که نقش — دهر را عرصه جنان کرده
تا نشیمن نمود در قزوین — شهر را رشک بوستان کرده
به فرمانروای چار اقلیم — حکم تعمیر دل ازان کرده
شد مقرر که تا جناب کسی — لنگه تعمیر هر مکان کرده
محرم کعبه صفا آنکه — حج دلهای ناتوان کرده
جبهه دار آنکه ابر احسانش — جیب گرمها بحر و کان کرده
محرم جهان مصطفوی — هر صفیاش او زبان کرده
کرد ضرابخانه را تعمیر — آنکه چرخ از چمن خزانه کرده
تا معیر شد آن بنا فیض — عرض گنجینه جهان کرده
از زر مهر و ماه کارش را — سکه بر زر خود آسمان کرده
گشت ضرابخانه را اعمار — لنگه ضرابی جهان کرده

است از جور زور شیر گیتی مهر — برو اسقیه دلگان کرده
مصرعی موجی از زبان قلم — بهر تاریخ او بیان کرده
هاتفی گفت لطف اسمعیلی
باز تعمیر این مکان کرده

این قفس گر روح را روان است — رشک جنت جاودان است
رفتار بستان خزان زنست — لام رقی چو جهان است
گر برشدم زجور گردون — صد شکر که طالع جوان است
ای روح شهنشه جهان گیر — رخش قلم سبک عنان است
طهماسب شهنشه عدو سوز — ایست که روح را روان است
از صرصر تیغ جان ستان خصم — گلزار حیاتش خزان است
از شه که برون از حد شمر — تا پای سگ تو آسمان است

ناراستی حمایلان را | شمشیر کج تو ارمغان است
چینی کش سطح تو فغفور | قیصر بدرت رخ جبان است
از عهد تو دوستی بجا عام | مهتاب مصاحب کتان است
نقش قدم سگ تو امروز | این کله حلی را شبان است
دولت چو غلام خانه زادی | بر درگه تو ز چاکران است
در شب شمعت خور گریست | تا چیغه فلک شه نشان است
از سهم عساکر تو خورشید | در بام سپهر دیده بان است
تیغت بکم ز طالع سعد | گیرنده اکثر جهان است
طمعی است قبضه زالکو | وز شمع بهای پروشن است
هر لحظه تو مر ازوی رغبت | قربان گرشتین گلان است
بر جسم عزوی این حرمت | نه زیر بلای ما گهان است
لطفش عام است با ضعیفان | خورشید بذره مهربان است

بی

نقش سم ابرش تو عالم | کاکل شهی تاج خسروان است
تا ابرش شه گشت نازل | بر شان تلی نقش نعل نشان است
تا فتح عراق روی بنمود | موج طرب از در بروج خوان است
لیکن تاریخ فتح جستم | از هر خرد که گهرفشان است
گفتا بروی دل که این فتح
از وهن صاحب الزمان است
۱۱۴۲

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

عزیزان بینوایان دردمندان
رفیقان خورده گیران مستمندان

همه آلودگان بیدست و پایان
بلاک محنت و غم پادشاهان

به غربت آشنایان جهانگرد
به هجران قانعان محنت و درد

زمانی بشنوید از این جفاکش
از این بیدست و پا مهجور دلریش

که گشت از گردش این چرخ گردون
من از شوق سفر بوم چو مجنون

به عصر پادشاه گیتی اورنگ
چو از وهمش شرار افتاد بر سنگ

چو چشم خورشید تا عزم سفر کرد
ز بیمش لشکر انجم حذر کرد

تمام اصفهان گردید غمگین
نشیمن کرد تا در شهر قزوین

زمین را چهره ایران کبود است
که چشمش چشمه زاینده رود است

فرح آباد از این غم بیدماغ است
صفه از رفتن او سنگ داغ است

تمام چهلستون دایم سراغش
بهشت آیین غمین با چارباغش

دل ما دوم زبس غم آشنا بود
تمام اصفهان محنت سرا بود

زبس گردید حال خلق درهم
سراپا گرد بر محنت و غم

ز چشم از گریه شد چون لاله پرخون
شدم چون ماه سیخ از شهر بیرون

شدم از اصفهان خوش روانه
شد اول منزل من توشخانه

گلستان ارم گویا بهانه است
بهشت آباد عالم توسخانه است

چو بیم منزل بخیرآباد کردیم
دل خود را از غم ناشاد کردیم

نباشد خامه را تقریر باغش
زبان قاصر بود از وصف باغش

نه آتش زاده ابر بهار است
بسان چشمه نوشین بهار است

رباط سیم از آفاق کمال است
ولیکن افسوس آتش بکمال است

بنایش چون دل شخص خراب است
سرابش همچو آب منجلاب است

یقین ای بسکه دار و کرم در آب
بباید صاف کردن همچو جلاب

در آن منزل نخوردم ای برادر
بغیر از کرم گرما چیزه دیگر

رباط چار بین همچون ملالت / نزول منزلش به از وصالت
ز آب انبار او حرفی توان گفت / ز ریگش لعل و گوهر میتوان سفت
بقهرود ای رفیقان چون رسیدم / یکی سرچشمهٔ چون بحر دیدم
چو آب آبا که از آینه بهتر / ز خاکش ابت شود در لحظه گوهر
گوارا از بود از شیر پستان / برنده همچو آب تیغ خوبان
دلم گردید زان سرچشمه خوشنود / سرم شد بند پیش بند قهرود
بدل گفتم نگاه ای کش خوشنود / بباید جست اگر از بند قهرود
و زیر پیش بند را تا چند لب است / که بر آب روان هم بند بسته است
بغیر از بند داود هم بندی / ندیده کس و زیر بند بندی
ولیکن چشمه اش چون رهزنان است / تعجب هم چشم آب سلسبیل است
کنون ای طالبه تقریر سخن کن / بیا تقریر اشجار و چمن کن
ازان سرچشمه چون بگذشتی ای دل / مبادا مانی این جا پای در گل

که ای

که آنجا فسحه فصل بهار است / ستون و منزلش بس چابک است
ز رنگش چون نگار گل بدامن / نموده هر [illegible] سنبل چمن
چو دارا تقدر ما میت [illegible] / گوار لاله خود روش حرفی
نموده باد صد آوازه و شادمان / خیابان ز گل مارش چراغان
گذشتم چون از آن منزل بدین سان / رسیدم بر کشی در شهر کاشان
بدیدم شهر مصری بی تکلف / تمام گلرخانش مثل یوسف
غرض خوبان کاشانش [illegible] / گر از بند تا چون [illegible]
بجان آمد دم منقاش [illegible] / ز ابریشم [illegible] بگردند اعراض
بدیدم پس از ایشان برد باری / تمام استاد در نقاش کاری
همه در کون دهی صاحب خرد چند / محبت ساز چون استاد [illegible]
بیا سوی [illegible] کاشان / که [illegible] نشان
ازین [illegible] بعدی شنیدم / بجان [illegible] رسیدم

که همجنس با همجنس پرواز — کبوتر با کبوتر باز با باز
ز کاشان یکی ره گشتیم راهی — بسان برق از پیش سپاهی
به پرسش پس بعد از آن منزل رسیدم — بسان شعله در آتش خزیدم
در آن منزل از پس سرما فزودن — دل آزرده را شوق جنون بفزود
از آن منزل روان گشتیم دلشاد — رسیدم بعد از آن در قاسم آباد
بجهدی گشت آن منزل بما تنگ — که آن شب با فلک بودیم در جنگ
در آن شب منزل ما شهر قم شد — فراق و درد و محنت جمله کم شد
شدم داخل چو در قم شاد گشتم — ز قید هر غمی آزاد گشتم
از آن در شهر قم خوشنود گشتم — که آخر عاقبت محمود گشتم
شرف شد دل از معصومه قم — نظر حیران شد از اشکال قم
بدیدم طرفه شهری مثل کشمیر — بزلف دلبرانش همچو زنجیر
همه بر هم گرفتار و اسیرند — تمامی مثل یوسف بی نظیرند

تمام مردمش چون ماه عیدند — همه خوبان عشاق غریبند
ولیکن در همه سر کوی شهر — بدیدم نوبغی خوش رو و بد قهر
گرفتار آنه رفتم پیش آن ماه — کشیدم از دل غمگین خود آه
ز من چون بخت من شد روی گردان — بجای خویش ماندم زار و حیران
بدیدم بعد از آن یک شیخ بیباک — ظریف و رند و بی پروا و دلاک
آیین استادان بخواند تصنیف — مرا در سر تراشی کرد تکلیف
نشستم عاقبت در زیر تیغش — نه سر را داشتم یکمو دریغش
ز بس تیغش بفرق من خراشید — سر مصباحی آخر تراشید
ز قم رفتیم روان شعوف و دلشاد — در آن شب منزلم شد جعفرآباد
رفیقان جمله کیفی شد باده — رسیدم چاشتی در شهر ساوه
چو سر زد از فلک سلطان خورشید — در آن صبحی بر آن ویرانه تابید
بدیدم ساوه مانند کوفه — خراب آباد که ده بود آنجا شکوفه

زدست دل چو من دیوانه گشتم | سراسر گرد آن ویرانه گشتم
شدم من چون وران ویرانه سیمار | بدیدم حجره‌ای شوخ عطار
بدکان حسن یوسف بیعود شد | چرا قند از لب لعلش بجوشد
بشاد و شد دلم ای یار غمخوار | اسیر طره الحمد خان عطار
غرض بیدل روان گشتم رساوه | نماند آن شیخ آخر در بخارا
بگفتم با رفیقان گرچه بود است | که امشب منزل ما خونک رفت است
زمنزلهای دیگر هست لایق | کنم تا عرض یاران خوانی
بباید اکسیر شهر رشت آیین | رسیدم ... در شهر قزوین
محله‌ها در قزوین رسیدم | چرا تا ... در آن شهر دیدم
کنم یک یک ... عرض | که ... عرض آن بر جمیع فرض
شهر از ... اول رسیدم | ... رسیدم
گذر کردم ... معقول | رسیدم ... بهلول

مرا درکرد

مرا در گذر ری باذان عبور است | که روی چهره‌ها شان ... حور است
بمن دارم عزیزان ... کاری | ... گلرخان ... باری
در آنجا ... سفیدی لکه ... است | محال طرق قزوین ... است
[illegible] | [illegible]
دلم پابست عشق تو حلال است | براه گلبنه بلبل ... است
به کارم را فلک ... زود | ... از راه ... چمان ... زد
بقزوین طالع من گرچه پست است | ... طلعتانش ... است
شود دیوانه شهر ... سلوک است | ... با صفا ... است
اگر جویای ... مساق | ... تا ... ق
اگر قزوین ... نیست | ... ولیکن ... است
اگر نه تو خط را ... بستم | چرا در کوچه ریحان نشستم
بود یک ... قزوین عزیزان | ... خیابان

خیابان گلشن بروی زمین است
خیابان راه فردوس برین است

خیابان شد از آن نیکو سرانجام
عبور گلرخان هر صبح و هر شام

باصفاهان زنبش بهجت معمور
بقزوین گشتم آخر زنده در گور

همیشه کار [illegible] بجست با رواست
تمام خانه‌هاشان شکل قبر است

اگر افتد کسی از شارع عام
رسد بعد از دو ساعت بر لب بام

صفاهانا عجب نبود چه خوش است
قفس سان خانه‌هاشان تخته پوش است

در این جا مردم اهل هنر شادند
بنایش را از اول بد نهادند

ز قزوین شد عناصر دل مشوش
ملالم خاک و باد و آب و آتش

ندارم من بقزوین چون کمانه
بغیر از اشک خود آبی روانه

بقزوین نیست آب از تنگ و تا عد
گواراتر ز آب شیخ احمد

حریم یا دلش مخفی است شادش
لب آن باده مستی است یادش

بقزوین حرف با درازار آنست
که بیماری ز باد قاهران است

سیم عفت اگر داری قراری
مجو ز آتش اینان مداری

از آن آتش بقزوین مرده گردد
که روشن تا شود افسرده گردد

زغال از روسیاهی بسکه افسرد
نه همچون آتش پیران خرد

چهارم [illegible] که مرده است
ز آتشدان [illegible] مرده خورده است

بقزوین مدت چندی چو بودیم
غرض لوطا جگر ساعت نبودیم

ضعیف و زرد و تا گردید تن‌ها
برآمد و شد از ملک بدنها

بارچه کار من حیا سا شد
صفاها ناظر دوش و دنیا شد

بقزوین نیست فکر بیم و امید
گرفتار تب و لرز است خورشید

علیل و پیر او مستمند شد
صفاها نا نهی دور و شده شد

دلم بر خار خار از گلستانش
جرب بر گل نبود از بوستانش

زیادا افتد گر افتیموس باشد
برگ از از شقاقیلوس باشد

تنم از عاشقی تا گشت تارک
شدم با بیت از از خیار ک

چو طفلان می‌دوم ره ناشسته / مرا آزار کرده پا شکسته
درین آزار ما را نیست حاصل / بجز پا در هوا افکندن خیالی
چو نوشت از نقد داغ عشق رنگست / جواب خود نوشتم عذر لنگست
فلک انداخت از راه محبت / بجا انداز من از درد و شفقت
حساب بند چشم از چرخ وانقد / فلک انداز ما در بستر بجا زد
با بر دار شفقت ختم بنیادم / ز انگشترهای خوار کم بیادم
چو شمع از سوختن سر خانه دارم / سفارش نامه از پروانه دارم
خدا را داده نجات زین دیارم / کشایش لطف کن بر کار و بارم
عجب خاکم هم از هجر باشد / چو خاک که هند دامن گیر باشد
ز نو شد خانه می نغمه پرداز / بود از مصرع او دل پر پرواز
چه گویم از جهان مهر فروزین / همه عشق و بغرور زند رنگین
بسان غنچه دایم در شکفتند / همه دیر آشنا و زود رفتند

و دوانه

چو خورشید جهان ازین شناسند / چو گل بازر تمامی روشناسند
چو زیبا جمله بیوندند باهم / بسان موج ام بندند باهم
تماشیان غیور و تند و بدخو / همیشه شغل ایشان کار ابرو
بقزوین تا ز دولم شد میسر / شدم حیران اطوار جیلا مگر
بحمد الله که نجم بازی سفر کرد / بعاشق تیغ او دم داری کرد
بتعلیم ز دو فلک تا نوره عشق / فتادم عاقبت در کوره عشق
چو چشمش سحرها تا چند کرده / که کوهی را ابلهو پابند کرده
مرا گشت از جفا تا آشنا شد / در اول ها قولی آخر رضا شد
ز جان خویشتن عمری است سیرم / بحسن شسته کار از اسیرم
دلم زین طور آن دایم کباب است / که همچون موج دایم روی آب است
اگر این بعض آمد بس غرض هم / نهایت تاج شعر آب سلیم
مزید بکس بر چرخ ملاب / که آتش زنده مردن آید از آب

اگر عطار حسنش نیم رنگ است — متاع روی و مشکش بانک است
نباشد در دکان آن ستمگر — بغیر از حسن یوسف چیز دیگر
دل از علاف دارد تنگ بسیار — از آن سر لوح خوبان وفادار
وفا بی نسبت در آب و گل او — که هیچ مهر نبود در دل او
بمعشوقی نداند راه بیراه — نمیبندد دغا را هیچ برگاه
مشوش خاطر از اوضاع خویشم — ز دست شانه سازان سینه ریشم
دم خط غزال شانه ساز آن — به بند زلف اگر گردد پریشان
گذارا شد دل از تیر غمش صاف — بود نقد قلم در دست صراف
بدستش نقد دل از بهر که افتاد — درستی از وی گرفت و خرده پس داد
اگر چه حسن او زیب فلک شد — در آخر خط او سنگ محک شد
چو آید شام هجر غم نبویم — ز عکس شمع شمعی چو بجویم
بود فانوس راه خانه او — دل من گشت پروانه او

چو من بودم در آن ویرانه بسیار — رسیدم تا به حمام جهودار
در آن حمام دیدم دلکه بود — بیا سیمای نو خوش سنگه بود
اگر چه بد نمودار از تنش بیچ — بجولی کنده تر از گردش بیچ
شدم از دست دل خار رخش او — بدیدم طرفه چیزی در پس او
بگفتم دنبلت ای تیر رسیده — وگر نه گون بدینسان کس ندیده
جوابم گفت دارم من هزاران — همین کون و همین کس ها همین کون
ز دست کوزه گردانها فکار است — ازین روی بازارش تتار است
اسیران تو خستند از غم برشتند — گل و درار لبش شیرین برشتند
چو چشم زار و تن کرده بیمار — ز خال روی احمد خان عطار
غمش اندر دبستان تا چنین خوردم — ز دشنام لبش گلقند خوردم
بقردین کشتم آخر زار و پامال — گرفتار رخ غفار نقاب
بود خال لبش دام ره من — لبش شهد عسل چنگ روغن

جوابم بس نغز و
جوابم بس نغز و از مشتری بردن

عزیزا هست تا دیده بسیرش … خریداری اگر حسنت بپرسش
شب ظلمانیم مانند روز است … دلم پابست عشق بهبد چو راست
جهان در چشم بی نور است تاریک … ز دستش رشته دارم تیغ باریک
با یکه بحیه خوراک بست کارش … بود عاشق کشی دایم مدارش
نبود غیری که کلاتش حصن منز … نه زو یک بحیه اخر بردل
بود ماه رجب اتمام کارش … شده صد یوسف مصری غلامش
دلم پابست اندر روز رسولست … که حوش غره وصلت جلال است
نیامد عشق زار از وصل وصلت … کند تسخیر دل از توبه جمله
ز شیرین غمزهای شوخ بزار … بود مرغ دلم دایم به پرواز
بری کز نشتری در حوض او است … که از جنابش دکان بی خط میت
اگر چه صحن رضا ماکش نهر آبست … و لیکن صاحب کل بود ماه پاره ایست
الهی معنی مراد او مفضل … که از حاشیه اتش کشت حاصل

شدم سرگشته عمری از فلانی … گرفتار رخ بقال ثانی
محمد غنچه فردوس اعلا … محمد سرو گلزار تماشا
محمد بوستان حسن و تمکین … محمد یوسف ثانی قزوین
محمد صفحه گلزار ساز بو … محمد نور چشم حق ارحو
ملا ذوقی بحیا محمد دوم جلاف … انیس درد و سندان طفل صحاف
هزاران همچو یوسف صید عشقش … بیا از دل بجو در قید عشقش
جنون ما که شد ابرو نموده … علاقه بندی از من دل ربوده
باین ترتیب دل کردید پیشش … بود سررشته عاشق بدستش
چه لذتها برد دل از تن او … نگه از یکه پیراهن او
کف رحب فروشم گر چه خوب است … برای گاه رند بی پا خوب است
مذاق ما شد از غم بسکه ارزن … نهایت این مریدان ادوران فن
به پیاشه نمودی تا بادوب … به کاش شکر از حب رویند

بشوروین کز سرم را شور دارم / مرا سوزان کزین رنجور دارو
تماشاهاست بر هنگامه دل / شکسته نوازش بر جاده دل
سراپا عجز گردیده نگاهم / غصه پسته فروشی بسته راهم
زبان در کام آن سرو برونند / بود چون پسته غلطیده در قند
دلا تا کی کنی وصف برونیک / خیالی کن بمردان گشت بر دیگ
برای راه عقب توشه گیر / ازین خلق جفا جو گوشه گیر
بیا موجی سفر کن زین کهن ده / سفر در زنده فیها از وطن به
نباشد غیر را با غیر کاری / غریبان را بهم باشد مداری
همین همشهریان در عهد هستند / نه یاران وطن بر یاد هستند
نمک ظرفند و هیچ مروت اموز / حباب ساهمه پشتند نیف بوز
ز همشهری رسد آفت باین کس / خداوندا اگر بودی سخن بس
بپرس او در دل باز کردم / سخنهای کهن آغاز کردم

چنان گفتم که گردون تهی گشتی / دل خلق جهان بیمار گشتی
درآمد دم بجولانگاه نیرو / همشه آنجورا اندر تکاپو
دگر با خویشتن گفتم نه نیکوان / تلافی در بدی اطوار هندوست
خداوندا بدا از ترا سیک کردن / ادب خویشتن نزدیک گردان

مرا بسم در جوار نیک مردان
وهی جایی اگر دم شاد و خندان

بنام پادشاه حی جبار / زبان خامه ام شد گرم گفتار
خداوندی که نامش کارسازاست / ز فوت آرزوها بی نیاز است
خداوندی که احمد بنده اوست / علی یک بنده فرخنده اوست
زنعت مدح سلطان ولایت / کنم از چرخ جان همت شکایت
برای اصفهان آن باغ رضوان / کنم صد ناله از بیداد افغان
چرا چرخ بر آشوبم نخوانند / چرا چشم بعقوبم ندانند

چراغ خیره از خشم نگارم | چرا از دیده سیل خون نبارم
ز اصفهان ز دست چرخ گردون | شدم چون عضو از جا رفته بیرون
بهر شهری که رفتم چون مه سنگ | بس شد زیکی از دست غم تنگ
فتاد از ضعف طالع ای عزیزان | گذارم از قضا در شهر طهران
ز جور آسمان پر شر و شور | شدم در شهر طهران نیز مصدور
چها از گردش دوران کشیدم | چها از مردم طهران شنیدم
به موجب قصه مختصر کن | هوای هجو لالا از سر بدر کن
چرا باید کسی را هجو کردن | که از غم باشد اورا بیم مردن
ز طهران عاقبت از بند رستم | بحمدالله که از محصوره جستم
چو من زان بند جستم ای رفیقان | برون رفتم چو تیر از شهر طهران
بخود گفتم که باید رفت جایی | که باشد همدمی خوش آشنایی
مراد از آسمان این بود شاهی | سوی عبدالعظیم کردم راهی

خضر

خضر زان رهبر آن راه باشد | که در راهش خدا همراه باشد
سواد کعبه باشد در پناهش | که باشد کهکشان یک ذره راهش
بصد امید و صد شادمانی | رسیدم تا بهشت جاودانی
مکانی را که خلق است شادش | گلستان ارم باشد سوادش
چو دیدم شهر مصری کم ز پیشش | تمام مردمش مجذوب درویشی
همه در آن بهشت پر ز آدم | چو زلف خوبرویان با خم و خم
چو جوهر اندر دل آیینه رستم | لب از عکس در آیینه شستم
پس از ملحظه از جای جستم | کمر بهر زیارت تنگ بستم
براه شوق پس افتان و خیزان | نسیم آسا رسیدم تا خیابان
خیابان دلکش روی زمین است | خیابان راه فردوس برین است
خیابان جاده از راه عرش است | که اهل سینه‌اش نیک و دلکش است
خیابانی پس آرایش خوش مکان است | خیابان شاه عبدالعظیم است

[illegible]

بعینه چشمه او سپید است / قناتش آب گاه جبرئیل است
بود از ابر رحمت آبیارش / کند هم چشمی طوبی چنارش
برآورد دستار هر سند و پیوند / کف حاجت بدرگاه خداوند
چو چشم خویش در سبزی کشادم / ز رمزی این دو شعر آمد بیادم
فلک را پشت خم زانو نشاد او / زمین را سینه رشکش از نشاد او
چو سرداران جنان گه نشسته / فلک را چون اسیر بر دوش بسته
دل زایر خوش از دست جنان است / که بر کشش بپایان کفش دار است
بو دستش ز ایران الس نگه است / بآن نسبت که کسری دستگاه است
جبهها حرف جان داران گران است / که پای جن ز ابر در میان است
بجای کفش در آن ارض پاکی / فتاده دیدهای خلق حیران
ز نعلین نخل طوبی است عارش / زند بر فرق قیصر کفش وارش
زبس کفش کهن چون ارگ نشته / بقیس بسیار گلزار بهشته

بصد امید و با صد شادمانی / رسیدم تا بهشت جاودانی
فضول صحن آن عالی جناب است / که شرح روضه‌اش پنج باب است
که هشتم از جنان باب چو بگشاست / در اول صحنش چو بیت است
بنا کشش را چو معماران نهادند / در فیض بروی دل گشادند
در دیگر ز فردوسش نشان است / که باب مردم بی خانمان است
فتاده جبهها چون فرش اطلس / شدی زینت ده صحن مقدس
پی حفظ زوار هر شب / بود از لطف حق صحنش لبالب
بغیر از مشهد آن شاه شجیع / ندیدم هیچ جا فرشش مرصع
زمین فرش صحنش بی‌نیاز است / که هر سنگش ز دو صد لاله احمر است
بود جاری بصحنش نهر آبی / زلال زندگی از وی حبابی
بآن نسبت بصحنش نهر جاری / که از زمزم مانده زانش یادگاری
که آبش بود از شیر پستان / برنده همچو آب شیرخواران

لم

در دیگر در باب السلام است   که کعبه پیش او در ناتمام است
در کعبه از آن دادم خطابش   که باشد حلقه در گوشان ببابش
ز صوت حرف حق خطاط انور   رباید خاطران را هوش از سر
اسیر زان است اعوص حلق است   که حرف حق چه در در گوش خلق است
بآن نسبت که فردوس برین است   لبالب روضه اش این بهین است
در آنجا خارجی را این چه نسبت   که غیر از حرف حق حرف دگر نیست
شد از زوج این تیره افکار خالی   رسیدم تا بدان درگاه عالی
درو دیدم برای شهد جدول   ز گوهرهای بحر دل مسلسل
بپای زائرانش ماند گشت   در آن درگاه پی را زنده گشت
درش بر روی اهل دل فراز است   بر رنگ خانه آیینه باز است
گشوده از زجاجت بینکش   پر و دام کبوترهای الماس
بنای در گهش بر عرش باشد   که چشم مردم آنجا فرش باشد

دلا

بصد شادی گذشتم چون از اندر   که دیدم روضه سبط پیمبر
تعالی الله این چه جاه چه مکان است   تقدس زین چه قدر این چه شانست
درون روضه از بس اشک جاریست   کواکب بر درش با کهکشانیست
ز اشک چشم دلهای شکسته   تو گویی لوح در کشتی نشسته
ضریحش را ز اشک چون [illegible]   که در هر رخنه فردوسی گشودند
چه روضه آسمان عرش درگاه   ببین از شرک گردیده گمراه
بود این روضه چون فانوس زرین   درو گردیده روشن شمع ایمان
دمادم اشک حسرت زان روان است   که چشم زائرانش شمعدان است
فتد عکسش از آن در پای شمعش   که گلها چیده از بالای شمعش
مگر پروانه گردد در بر از شمع   که چند لاله معرض از شمع
ز بس آن قبه دارد شان و رفعت   نشان گنبدش جای بجد رحمت
در آن قبه او قندیل سیمین   نماید آسمان پر زهره پروین

چو حرز بازوی روان بس ثابت است — که عکس شمسهٔ او آفتاب است
ز نور چل چراغ آستانش — بود روشن چراغ خاورانش
چو جبرئیل آمین پروانهٔ اوست — ملایک پاسبان خانهٔ اوست
رسد از گوش مردم طی دوا — ز صوت مقریان اصل مقصود
چه گویم گل حدیقتی الصفت — دران گلدسته مغز عندلیب است
چه حزن و حسرت با هر چمن هست — دران گلدسته مهر جهت حسن است
بهشت از زوری آن روضه عیب — که در جنب حریم او دو باغ است
چه باغ هشت کیش نمائی — بهشت خوش هوائی با صفائی
ز بس آن گلستان دل از گلزار جنت — توانش گفت شمع باغ جنت
بود خضر سبز یکی با غبانش — که هر ذره بمرشد بر آن عمونش
کنم تا که از آن شاه حوزدان سر — قدش همچون کمان خاک از تیر
بن کفشا ز راه مهربانی — که او صیاد کلهٔ از جرانی

نیم آن باغبان بی مروت — که خاری بشکند از جور و شفقت
ز حرف باغبان من این شنیدم — همین شعر سلیم از وی شنیدم
ز لطف خلقش بمردم مهربان است — گلش گلهای بوی یار ازان است
نمو سبزه تا جائی رسیده — که سرو بوستان نادیده دیده
چنان قمری دران گلشن نکهت است — که گوئی عاشقی کم گشته یار است
زمین باغ همچون بال طوطی است — قبای سبزه از چشم خط طوطی است
زمین از سبزه نقش خط بند است — چه روی مه جبینان خوش نشست
چه چشم گلرخان شهر کشیده — بود نرگس میان سبزه دیگر
چه گل از سیر گلشن ناز دارد — ز بلبل بانداز دارد
زمینش را بنفشه سایبان است — چه رخسار زلف دلبران است
هزاره تا نیاز از جنت بر گلی — بود نرگس ان گلشن قراول
کنند آن عرصه را تا گل چراغان — ازان شد لاله مشعل ارغوان

شقایق خورده بو از گل ای عشق — نهال راز قد بنشست گل با عشق
هوای گلستانش بسکه جان است — دماغ غنچش از ته چاق است
بر دید زان چمن با صد چمن شور — ریاحین همچو خطا از چهره حور
ز ران گلها زبه تشویش سودا — گل مریم نماید پرده حیا
نسیم خوش شده تا صد روان گرد — شکوفه زر نثار بوستان کرد
ز عطر سید مشک ان گلستان — معطر شد دماغ عندلیبان
ز طراوت نکهه دارد بوستانش — بود چون شاخ جرجان عمر خوش
شده پیدا سر آسو بر تنان — دماغ آشفته چون لعل عمر تنان
بلند سرو شمشاد و صنوبر — بود سوسن زبان گلشن سخنور
بتن برداشت صد شور و صد غم — بود بدنام بلبل گل بعالم
کشد صدمه بلبل را اگر گل — بگویم با تو حال بلبل و گل
بچشم اهل گلشن از عزیزان — بود گل اصفهانه بلبل اول

خزان

خدایا مردم ایران فقیرند — بدست روس و افغان اسیرند
حضور صامن که بیمارم چه آیم — نجاتم ده ازین بحر پرآشوب
خدایا از وطن غربت کشیدم — مدد در بینوائی ناصبورم
مشو از بهر تاریخش مکدر — که باشد مدح را تاریخ خوشتر
دلت سر جز اگر زین غم دو نیست — بگو تاریخ یا عبد العظیم است
سنه ۱۱۳

دوستان شرح غمم گوش کنید — باده محنت و غم نوش کنید
تا کنم شکوه چند از افلاک — که شدم از ستم چرخ هلاک
تا جنون دفتر خود را وا کرد — عشق مجنون نوی پیدا کرد
شور عشق بسرم افتاده — که ره خون دل از دیده گشاد
عشق تاج سر مردان خداست — نه فلک از اثر عشق بپاست
عشق داند چه بود اسرار دل — عشق آواز در آرد در منزل

عشق طرحی ز نو انداخته است　　خاطرش بیخبرم ساخته است

مست از باده سرمد شده‌ام　　که گرفتار محمد شده‌ام

چه محمد گل گلزار ارم　　لعل او رشک لبش شکرشکنم

چه محمد سر خوبان جهان　　لیک صبح شده پیر جهان

چه محمد سر خیل ملک　　چه محمد ... فلک

مدعی عیب تو گر ...　　که غلو نه به محمد صلوات

تا قدش در نظرم سبز شده　　به سر و پا قلم کو باشد

چه سراپا که سراپاش نکوست　　حرکات همه غمزاش نکوست

تاج سر از سر کج کرده گرفت　　ابلق مهر ز سر مهر گرفت

کاکلش بر سر آن مه باشد　　ماه بی ... سوله باشد

نیست بر فرق تو گیسو سیاه　　است ... پیه نوزاه

نیست بر روی تو زلف شکین　　ست اویزه دلهای غمین

گل شد

گل است بی تو نوای خورشید　　نخجیش از دم صبح امید

ابروت سجده که اهل نیاز　　شیوه اش خم زده در ابروی ناز

ابرویش هست کمان تنگ کمان　　یا پر از خم شده پیکان

دیدم امروز که ابروت ...　　مردم چشم تو شمشیر ... است

چشم پیمانه لبریز ز می　　چشم گیرنده تر از ناله نی

دل نو غمزده پر خون است　　شرح مژگان تو گردان حرف است

شره ات ... از ...　　شره خون ... از اهل ...

صفت چشم تو ای نعلم　　نرگس استاع گلستان ارم

دیگر کاکلت از عشق نهاده ام　　... قلم حرف دماغش زده ام

پای تو بسم کو ...　　هست ... نهال ...

نیست دندان که تو از در ... است　　نسخه گوهر دندان است

... است ... ...　　از غم آب خضر فارغ کن

غنچه‌اش طوطی شیرین‌گر د — گردنش باج ز شکر گیرد
سینه‌اش صاف تر از آینه است — صبح عیدست که تابنده است
بر رخ خاور تر آینه است — زاهد ار هست تر ز بلور است
شکمش نکهت کافور دارد — شد گردن نکهت نسرین دارد
پای او در نظر جا دارد — زاهد این سخن باور دارد
زاهد از رقص تو رخ تافته است — بهر رقصیدن اگر قد آراست
دیر تا جلوه سرو بالاست — تا ز جلوه‌اش دل از خرگاه است
نشئه بحر غمزه خشم است — سوی تو دایره در دست
شیخ بیچاره تر و دلجو است — نهد از دایره کی پا بیرون
بخور افتد که چه خط — دف بنه حلقه بگوش خط
لولا که بود در بر نقش — گشتن خلق جهان بگوش
چون کند رقص روان بنیاد — شیخ صنعان ره ایمان برباد

رقص دلاله

رقص دلاله چو آغاز کنند — مرغ روح همه پرواز کنند
هر که آن شوخ کند رقص روان — غالب خلق نماید عریان
صد چو مجنون حزین در بندش — خنده رقص علاوه بندش
شد ز شهرها تو سراج حصار — زانکه پابست تو شد ...
گر چه عشاق همه تیر توانه — زانکه ختنان همه پابست تو از
میل شده زان نکند بد درید — که بود خنجر عشیران دوری
نرسد لب شش مرده صدا — زانکه ترسیده شود پا جب
بوسه بیست تن ... — سیکند هر نفس ای روح روان
شد ز نکو که کند شیرین شلین — کوچک ابدال ادای تو حسین
ماورالنهر اگر شده ورد ت — هست نور و صباحت گردت
رنگ ... بیست ... — در راه تو اهل ورد بیست
شور عشاق بود چون ... — خرش خمانش ... سمیدی ...

محضر اسیرکی که اسیر توشم	مبتلا گشته به تیر تو شم
بهر وصل تو بس بی‌سر و پا	دست بگشاده از بهر دعا
بعزیزان سرکوی ستم	با اسیران گرفتار بغم
بر شهیدان خدنگ حسرت	با اسیران کمند الفت
بجگر سوختگان شب تار	به پریشان ز زلف دلدار
بدل پر غم لاله با داغ	بدل عاشق سر تا پا داغ
بشکرریزی طوطی سخن	بصفا کاری آئینه شان
به سمن ریزی رنگ بلبل	به عرق باری آن روی چو گل
به تف شعله پروانه عشق	که از و سوخته کاشانه عشق
بتن زار ضعیفان بلا	بدل خون شده اهل وفا
به سر راه بت وعده خلاف	بدل عاشق دلداده شکاف
بجدا مانده ز وصل دلدار	بگرفتار به رنجت اغیار

به اسیران

به اسیران کمند دوران	به مصیبت‌زدگان محزون
به سر عقل تبه بی‌سر جنون	به رخ نیلی و تر چشم ... ن
به دم تیشه فرهاد حزین	که فدا گشت به لب شیرین
به لب لوغی پر سوز گداز	به هم آغوشی محمود و ایاز
به زلیخا که ز عشق یوسف	خرمن عصمت خود کرد تلف
به عطا و به رضای کلیم	به کسانی که به بیرون مقیم
به هم آغوشان شب وصل	بوادی که تواش باشی اصل
ناله‌ام را بشنوای معبود	بخراشیدن لحن داود
باز از لذت او مجنون کن	قطره را از اصل او جیحون کن

سوختی از عشق دل آزرده شده
چون نگاه از وطن آواره شده

شعلهٔ عشق [illegible] ما در رگ [illegible] شب چو شمع [illegible]

چنین که [illegible] در بزم تو [illegible] شمع [illegible]

[illegible] عشق [illegible]

له

[illegible] خطر دارد [illegible] از رگ [illegible] خطر

له

دلا که با غم عشق تو آشنا باشد [illegible] یقین که [illegible] باشد

چه [illegible] [illegible] باشد

وله

حکم [illegible] ایران شده است [illegible] فرق [illegible] شده است

همه [illegible] [illegible] شده است

وله

[illegible] حسرت [illegible] [illegible] است

وله

[illegible] چشم حسرت [illegible]

[illegible] نظم گشت [illegible] [illegible] است

له

تا گرد [illegible] گل [illegible] [illegible] چشم [illegible]

ز شام [illegible] قطره [illegible] ز شوق شمع [illegible]

شنیدم [illegible] [illegible]

[illegible] چشم [illegible] قصه [illegible] رحم تو [illegible]

[illegible] عشق [illegible] [illegible]

دارم دلی [illegible] [illegible] شهیدان [illegible]

دل مجنون نخواهد [illegible] غزالان [illegible] [illegible] صحرا

چو [illegible] صحرا [illegible] صحرا

وله

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] شمع

[illegible] [illegible] کشته ایم

[illegible] [illegible] کشته ایم

بسم الله الرحمن الرحیم

شبی چو غنچه دل تنگ با دل افگار — بگوشه‌ای چو غریبان نشسته بودم زار

کشیده چتر نشاط جهان ز من دامن — که هر کجا که غریبم نه بود و نه تیمار

نهال خوشدلیم خشک آنچنان شده بود — که از وصال نشسته نمو نانموده شده سوفار

لبم چو خانه عشق نا آسوده و آشود — و از آنچه بر دل من شکوه‌هاست بس بسیار

زمانه خون بدلم کرده آنقدر که مرا — شکفته غنچه حسرت ز گوشه دستار

ز بس فتاده گل داغ بر سینه‌ام هم — دلم بود بنظر مثل شیشه گلدار

چو صد هزار ز جور فلک رسیده بمن — تنم ز داغ بود چون لباس گلکار

شکسته حال و غمگین چو بلبل بی گل — کشیده سر بگریبان شال بود بیمار

ز گردش فلک سفله چون بی گشتم — بکوه و دشت بپایان چو مجنون وار

با بیخ شکسته ولی عاقلی بمن برخورد — ز حال [illegible] من بیچاره کرد استفسار

که ای اسیر ستمهای چرخ حرمان گور — که از غم لیالی خوش در شب تار

کو کرده بس

که کرده است ترا اینچنین ضعیف و نحیف — که گشته است چراغ دل تو چو شمع مزار

بگفتمش که مرا چرخ کرده سرگردان — از دست شکوه من ای برادر غمخوار

ولی بطبع دیگر توان بیان کردن — هر آنچه کرده بمن آسمان کینه مدار

درین زمانه به بخت جگر کنیم مدار
با اهل دل فلک سفله میکند آزار

اگر نه اینکه حسد میبرد بمن دوران — چراست حالت من مثل طره دلدار

ز پیر عقل شنیدم در آن زمان شعری — که هست ترجمه الشوق میکند تکرار

ز منجنیق فلک سنگ فتنه میبارد — تو ابلهانه گریزی در آبگینه حصار

اگر از و طلبی استعانت و یاری — زهی سفاهت طبعت بجز تو استغفار

کسی که چاره بجوید از سفله همچو آنست — چنان بود که مسلمان به بت کند اقرار

جواب گفتمش ای پیر عقل میدانم — نه هر مار بود ساز کار مهره مار

جواب گفت بمن کاعتقاد من است — که در وجود تو شد نیست جای اظهار

بیاد دوش [illegible] بیاری [illegible]
سر [illegible] آن [illegible]

اگر که مطلع از حال چون تو یاد کردی … شود برای رضای خدا را غمخوار

قبول کردم و از نوک کلک سازم … نمود مطلع دیگر رقم چو صبح بهار

دمید باز ز طبعم گل همیشه بهار

شکفت غنچه صد برگ از زمین بهار

بگلستان مدیحش چو لفظ شد تهی … برای بدرقه اش عندلیب گشت هزار

بدان که تا بشاش آن سرزمین گریستا … یقین که شکوه ز گلچین رفته ز دست چنار

ندیده کس الم در قلمرو نرگس … نکشته زخم دل غنچه از خنجر خار

بگر گجفه بازی نشسته گل بچمن … ولی که هست طلبکار میر با مقدار

ز خار زمان چمن آن زمان بپرسیدم … که کیست آنکه طلبکار او شاه گل و خار

بگفت با تو بگانه حیدران

که هست نام شریفش علی با مقدار

علی کدام علی پیشوای اهل یقین … علی کدام علی سرور صغار و کبار

علی کدام علی راهدار شرع نبی … علی کدام علی آگه از همه اسرار

علی کدام علی معنی کلام مجید … علی کدام علی نایب رسول کبار

علی کدام علی منتهای لطف خدا … علی کدام علی ابتدای هشت و چهار

علی کدام علی قبله سیاه و سفید … علی کدام علی فیض بخش لیل و نهار

علی کدام علی شاه بخش خم غدیر … علی کدام علی ذات حیدر کرار

ببست خامه بنعت زبان در ارای چنین … تو در حضور دمی شو چو ابر گوهر بار

ز جا بجستم و کردم سکوت و سر کردم … بمطلعی که بود راست چون مطلع انوار

شها تویی که معینی بحق در هر کار

خدای خوانده ترا نفس احمد مختار

قضا بریده به قدرت ز اطلس چمنی … برای کوه شکوهت قبای دامن دار

عدوی تو که بدل داغ از تو در محشر … زند عدوی تو بر فرق تیغ سان گلنار

یکی ز فرد نویسان ذقدرت خورشید … بصبح و شام کند زر بر تو بجز نثار

تو آن سوار سهند صولتی که از همت / نهند قدم چو بمیدان تو که پیکار
چنان بجوش بلرزد در آن زمان که زخوف / شود برنگ نغم خشک خنجر سوار
تو آن صحیح مزاجی که بهیتوانا کرد / بیک نظر مس ما را طلای دست افشار
تو آن مسیح نفوسی که در نظر کردن / علل چو زر عشر ریزد ز پیکر بیمار
بلب رسیده شها جانم از جفای فلک / به تنگ آمده دل در تنم ازین غدار
نمانده رسم و مروت میان خلق جهان / نمانده سیرت و صورت از صغار و کبار
تمام خلق بآزار یکدگر عازم / تمام از آن آزرده‌اند همچون مار
ز چنگ خلق مرا یا علی رهائی ده / مرا که کار شد از دست و رفت دست از کار
رسان بخاک حسینت مرا که مشتاقم / ازین زیاده مرا نیست طاقت سالاک
همیشه میطپد از شوق کربلا رو جسم / چو مرغ قبله نما نیستم دمی بیکار
ز شوق خاک نجف آنچنان ضعیف شدم / که جسم من شده از هجر با علی چون تار
چو تار رشته تنم شد رشته تسبیح / کشم بخاک حسین علی تن افکار

تمام عمر همین آرزوی من این است / که نقد عمر کنم صرف آن دیار نثار
اگر نصیب نباشد چو همت عرفی / بجوش و زر زم اگر باشدم بهند مزار
ز کاوش مژه از گور تا نجف روم / اگر بهند بخاک کنند اگر به تتار
بس است مرحبا ازین بیشتر مده تصدیع / کف نیاز مبر درگاه بی‌نیاز برار
من از کجا و مدیح تو گفتنم ز کجا / من از کجا که کنم نام حضرتت تکرار
از آن بمدح تو جرأت نمیکنم شاها / که مبتدی بنفس خویشتن بود کم کار
اگر ز لطف عنایت مرخصم سازی / که جز مدیح تو من بعد کم کنم گفتار
همیشه تا که بود آفتاب نورانی / مدام تا که بود گردش سپهر و سیار
عدوی جاه تو باشد همیشه خار و ذلیل
موالیان تو باشند خوشدل و هشیار
بحمد الله که از لطف خداوند کریم / مژده مقدمت آورد بگلزار نسیم
آن پسندیده صفاتی تو که از امنیت / شهر ری گل بنجار بماند ز شمیم

آب آن شاه ببخشد بگلستان از فیض
گلخن با آتش نمرود نمود ابراهیم

شاخ با گل بنظر خار نماید بچمن
شهریاری چو تو میخواست ز الطاف عمیم

آن دبیری تو که آیی چو پدید از کمال
نجم ثاقب نکند در صف او تعظیم

راست شد خامه رمح تو چو در سینه خصم
حلقه گردید قد او بنظر همچون جیم

مهر خورشید و شست باج سر عنوان
نام نیکوی تو ترتیب ده هفت اقلیم

آمد از کتم عدم گوهر پاکت بوجود
بعد از آن مادر ایام چنان ماند عقیم

منصب جاه وزارت بجناب [illegible] رسید
تهنیت گو نشود چون لب از این فیض عظیم

پر عجب نیست که [illegible] عهد تو از بهر سؤال
که صدف باز کند لب ز پی در یتیم

ز آستین گر کف زربخش تو بیرون آید
کسب روشن کند از دست تو بیضای کلیم

رحم در عهد تو بازار رواجی دارد
زینت تاج شهان گشته در اشک یتیم

بگشاید دل ارباب کرم همچون گل
که بود در سر علم فتح کف دست کریم

بار دانش پی بر دست تو تا بال گشود
خصم را دل شده چون شیشه ساعت بدو نیم

از الطاف

در رکاب تو ظفر قطره زنان هر منزل
فتح در خانه زین تو مدامست مقیم

هر صبا شوق غبار روش گرم روی
باد صرصر بسمند تو ستاند تعلیم

گر ترقی ز تو یابم چه عجب است این
نیستم کم ز نظیری و تو از شاه سلیم

بپذیرم که قبول دل احباب شوم
حذری از خاک در تست طرفه عذاب الیم

موجب از طول سخن طبع مکدر گردد
دست بردار بدرگاه خداوند کریم

تا بود ابلق به زینت تاج سر چرخ
باد خورشید جهان [illegible] ترا ابلق بهیم

بحمد الله که از خاطر دوران رفتم
لغتی گشت شده از کیسه نسیان رقم

نشدم بار کش منت مشکین مویان
مژده ای خانه خرابان که پشیمان رفتم

کرده افسانه زال فلکم خوش بخواب
حیف صد حیف که از خاطر دوران

دوستان همه تن اندر غم آواره کنیم
دشمنان شاد که بی سر و سامان رفتم

چون جرس در ره جز آه و فغانم نبود
از سر کوی تو با ناله و افغان رفتم

خار در پا و بسر داغ و بدل حسرت وصل
از سر کوی تو با آه لبسامان رفتم

همچو گوهر منم گم ره غلطان خویش
چون بسرمنزل آن گوهر غلطان رفتم

داخل بزم شدم با لب خندان چو گل
شمع‌سان حیف که از بزم تو گریان رفتم

لیک شوکت بزبان من مسکین فرمود
با تو من نیز بگویم که چه عنوان رفتم

بار من بود چو شبنم همه آب شده
سوی دکانچه خورشید فروشان رفتم

همچو گل سحر از باغ دلم باز شکفت
زان بیوی چمن امروز غزلخوان رفتم

تا بسیر چمن لاله‌عذاران رفتم
خون دل گشتم و از دیده بدامان رفتم

شکوه از مردم بیگانه ندارم هرگز
من بجاه عدم از سوی اخوان رفتم

دوختن از پا و قد سرو کشی تا دم صبح
تو چشم شمع صفت تا که بپایان رفتم

دل پرخون چو سیاه دهن او افتاد
چون سر انگشت جراحت بنمکدان رفتم

چشم برداشته از حسن خطش محو شدم
موسم گل شد و از باغ ببستان رفتم

لکن

کوری مدعی و همت این بخت سیاه
سربسر گردیدم از خشم صفهان رفتم

شعر شوکت بشنو از لب من ای سالک
گوش کن تا که چه حسرت ز صفهان رفتم

مصرعی بودم و رنگین‌تر از ابیات دگر
آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم

چون گهر از وطنم کرد فلک بیرون
شکر لله که بدریوزه عمان رفتم

سر قدم ساخته خورشید صفت از سر مهر
مدح خوان تا بدر شاه شهیدان رفتم

نقد زهرا و علی کشته صحرای نجف
آنکه تا خاک درش بیخود و حیران رفتم

چون بنظاره غم لب تشنگیش آوردم
ریختم سیل سرشکی که بطوفان رفتم

کشتی لنگر من روشن مردم در طوف
که سراسیمه‌تر از سنگ یتیمان رفتم

گرچه لب تشنه فلک از وطنم بیرون کرد
چون خضر شکر بسر چشمه حیوان رفتم

تا سرافراز بطوف حرمش گردیدم
پای تا فرق چو خورشید درخشان رفتم

گرچه من روسیهم لیک که مداح توام
یعنی قالبوات از شدت عصیان رفتم

من کجا و هوس مدح جنابش ز کجا
موج آن روسیهم که ثناخوان رفتم

آتش مدح اگر بر سر خود میسوزم
شمع‌سان بهر مدیح تو بپایان بستم

نه سر ز پای شناسم نه اول از ثانی | احاطه کرده مرا آنچنان پریشانی
چنان ز جور فلک است حالتم درهم | که زلف یار نباشد بدین پریشانی
درین اوان چو کسی دید و تعین کرد | نشسته است بآیینه شخص حیرانی
از آنکه طفل ز ملک عدم چرا آمد | همیشه میگزد انگشت از پشیمانی
ز آتش ستم چرخ همچو قوت جان | چو شمع سوختنم مدعاست تا دانی
بآن شکسته دلیها قلم نثار نمود | سواد مطلع عرفی بصفحه ارزانی

زهی وفای تو همسایه پشیمانی
غم تو شانه‌کش طره پریشانی

برای عبرت اوضاع چرخ بر چشمم | کشید قدرت این سرمه صفهانی
شدم چو عضو ز جا رفته از وطن بیرون | چو گشت شهر صفهان تمام افغانی

بقلم جعفر

بصد هزار جفا و مشقت و تصدیع | شدیم شهر بشهر از قضای ربانی
بشهر قم چو رسیدم چه روضه دیدم | که پیش طاق درش شد کعبه ثانی
وزان رواق قمرشمسه حریم افزود | شدم سؤال‌کنان از دل آنچه پیدانی
که ناگهان از بر عقل سید اشد | بسان صبح جبینم با صفا و نورانی
سؤال کردم از اوصاف صدر سامان فن | که این مکان مقدس چه جاست سبحانی
جواب گفت بمن پیر عقل کین سرور | جناب ملجأ معصومه روح ارکانی
چو این سرور سرت قضا بگوشم خواند | ازین نشاط شدم گرم در پرافشانی
بمدح زبده اولاد موسی کاظم | گرفت لب کف من خامه ثناخوانی
چو گفت خامه من گفت السلام علیک | بحر قدس که بود قبله‌گاه روحانی
تو آن مقدسه کز کرم گزارده | زائر بر سر کرجان کلاه سلطانی
دهان خویش بشوی ای ملک ز آب گلاب | بگو حدیث اول نیز حریم ثانی
بغیر اگر کند اقتباس نور از تو | کلیم با ید بیضا بدست کردانی

مسیح در فلک چارمین بالغربت | بروضه تو کند آفتاب گردانی

توان مسیح نفوسی که روح افلاطون | بخدمت تو کند ادعای نادانی

کبوتران بطواف تو روز و شب نشنند | ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

تمام پادشهان با عقیده خالص | هر آنکه تو کنند افتخار دربانی

برآر دست و بگو موجی از ره اخلاص | همیشه تا که بود آفتاب نورانی

بگوش خویش نه دار بند این گمنام | تغافلم مکن از شرکان مروانی

میان رباعی کم ازحب مهر آل علی
مدار دست ز دامان شان با ...

گر خرامد قامت آن سرو سیمین بر در آب | ابر جای قطره خواهد ریختن گوهر در آب

یار را اخیر در کف دیده در بزم ... | هرکسی دیدست عکس خسرو خاور در آب

فیض اگر خواهی بکار خود بجانان ... | هر از روی نکو را عالم دیگر در آب

عاکس جانان برانجام چو دیدم ماهیم | مینماید نور شمع البته روشن تر در آب

از فرو

از فروغ عارضت مرغ نظر در چشم تر | همچو بط خواهد گشودن حجم بال و پر در آب

یار مطرب از شراب ارغوان حرارت | وجه زر را اگر ساقی دهد شو هم در آب

خلق نامرد و فلک چون همت طالع زبون | موج آسا میزنم از گرد غم چو هر در آب

نرگس چون نامردمان از چشم ترا بدمین | میبناید عکس شخص از شخص کوکب در آب

آسمان گر شخص ما را بیجا میزند | بهر صیقل کاری آئینه جا ... در آب

طایر تقدیر اگر شمشیر کشد بر کین من | نیست هم بیدل حباب ساده آرد سر در آب

وا شنیم از اشک عاشق دیشب هم پر زد در آب | ظاهرا افتاده عکس شاخ نیلوفر در آب

غرق بحر فنا را دم زدن دیگر نیست | میکند ضبط نفس هرکس در آرد سر در آب

سبب اشکم گروه طالبان بر عجب اگر | خلق عالم غرق خواهد گشتن ... در آب

شبنم عمان خیزد و شسته ما از ورد ... | موج جم انا بکشم از چشم خود مسطر در آب

گر بدینسان اهل خلق عالم ... | طفل اشکم غوطه خواهد زد ازین بهتر در آب

خامه ام در چشم تر زمزم و دهان جوشش است | تا کند مدح امیرالمؤمنین حیدر در آب

گرچه انواع هنر باشد [illegible] دارد آب / میشود امواج عمان [illegible] تشنه گوهر دارد آب
همچنان هر کاغذ از [illegible] قیمت وا [illegible] / گر ز مهر جام شفاعت شاه کوثر دارد آب
تا خدا کرد او ز خطش [illegible] / گر فرو ریزد در کشتی مال سوداگر دارد آب
میرسد تا آسمان از کوه [illegible] گرد / گر روان گردد حباب [illegible] دارد آب
جای کف عنبر [illegible] / گر نقطه علمش [illegible] سایه عنبر دارد آب
از پی تطهیر [illegible] عرش [illegible] / میکشد [illegible] بال و پر دارد آب
[illegible] اگر در روز خندق [illegible] / غرق [illegible] در دم مردم [illegible] دارد آب
منبع مرجان [illegible] / از [illegible] مهر او [illegible] دارد آب
[illegible] نوک خامه ام / از برای [illegible] گوهر دارد آب
گر بندرت بر زبان [illegible] آید لفظ ناز / کاتب [illegible] دفتر دارد آب
پاس غیبت چند [illegible] / در [illegible] دیگر دارد آب
نیست در [illegible] اگر [illegible] دارد آب / [illegible] گوهر دارد آب

این [illegible] که آمد باید [illegible] گفت / [illegible] خورشید [illegible] دارد آب
ذوالفقار را [illegible] تیغ باشد تمام / [illegible] از [illegible] لاله احمر دارد آب
چشم خصم [illegible] / شیرهای [illegible] قبضه خنجر دارد آب
دشمنت در [illegible] / [illegible] همچون حباب [illegible] دارد آب
[illegible] / قبضه تیغت [illegible] دارد آب
[illegible] میدان [illegible] / تا زنم از وصف [illegible] مطلع دیگر دارد آب
[illegible] دارد آب / [illegible] دارد آب
[illegible] / [illegible] اشتر دارد آب
[illegible] / خاک و باد آتش [illegible] دارد آب
این [illegible] باشد [illegible] / وصف این [illegible]
[illegible] / [illegible] دارد آب
[illegible] / [illegible] قطره [illegible]

دشمنانت یاد الله با گردن گاو
شد ذات بهشت شاد چون کوثر [illegible]

[illegible] ۱۱۹۳

[illegible] ۱۱۹۲

ای همه حسن از تو برباد کنند
[illegible]

کتابخانه مجلس شورای [illegible]

خطی
۷۰